

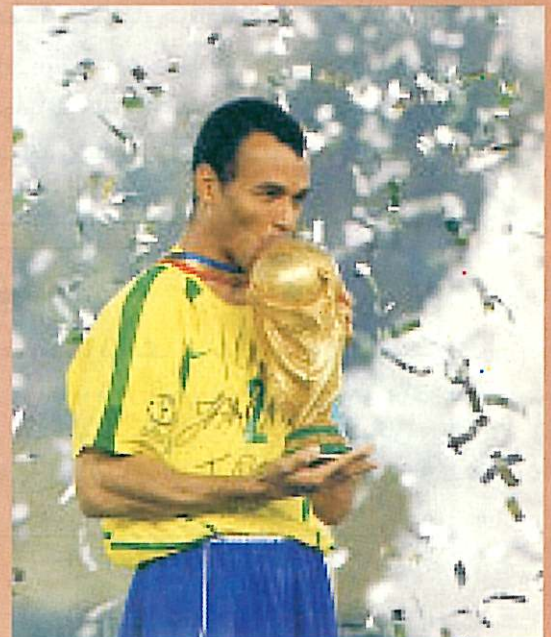
هفته‌نامه آینه

شماره ۸۸، تیر ماه ۱۳۸۱



(AP Photo/Behrouz Mehri/Pool)

- استراتژی اعتدال و محک زمانه ناسازگار
- فلسطین و اسرائیل :
- بزرگترین تراژدی تاریخ معاصر جهان
- قتل کسروی، قتل فرهنگ بود
- شخصیت اقتدارگرا
- نقدی بر جام جهانی فوتبال :
- آزمایشگاه متوسط سازی
- ویلیام شکسپیر :
- ستاره افول ناپذیر آسمان ادب و هنر جهان



راه آزادی

نشریه سیاسی - فرهنگی - اجتماعی

سر دبیر : بهرام محبی

همکاران این شماره :

بیژن برهمندی، محسن حیدریان،
ساسان رجالی، فرشته شهابی،
ضیاء صدراشرفی، بهمن فروتن،
شکوه محمودزاده، و معصوم زاده.
ایرج هاشمی زاده.

با ترجمه مقاله هایی از :

اریش فروم و ادوارد سعید

آدرس ما :

IDK e.V.
Postfach 41 06 40
12116 Berlin
Germany

فکس : 00331-46021890

آدرس اینترنت :

www.rahe-azadi.com

پست الکترونیکی :

Info@rahe-azadi.com

در شماره ۸۸ راه آزادی می خوانید:

- * گره اصلاحات و مشکل قدرت سیاسی (صفحه ۳)
- * استراتژی اعتدال و محک زمانه ناسازگار (صفحه ۴)
- * خانه از پای بست ویران است (صفحه ۷)
- * بزرگترین تراژدی تاریخ معاصر جهان (صفحه ۹)
- * فلسطین نیازمند بیداریست (صفحه ۱۴)
- * نگاهی به تاریخچه و جاذبه های یک ورزش (صفحه ۱۷)
- * آزمایشگاه متوسط سازی (صفحه ۱۸)
- * شخصیت اقتدارگرا (صفحه ۲۰)
- * ستاره افول ناپذیر آسمان ادب و هنر جهان (صفحه ۲۲)
- * قتل کسروی، قتل فرهنگ بود (صفحه ۲۷)
- * ملت و ملی گرایی در مفهوم مدرن آن - بخش دوم (صفحه ۳۱)

قابل توجه دوستانی که برای ما مقاله می فرستند:

- راه آزادی در چارچوب سیاست عمومی خود، همه مقاله ها را با امضاء درج می کند.
- مقاله ها در درجه اول بازتاب دهنده دیدگاههای نویسندگان آنها هستند.
- ما از درج مقاله هایی که در سایر نشریات به چاپ رسیده اند ، معذوریم.
- در صورتی که مقاله ای برای چاپ در نشریه مناسب تشخیص داده نشود، دلایل آن کتباً به اطلاع نویسنده خواهد رسید.

راه آزادی را یاری دهید !

راه آزادی، ناشر اندیشه های چپ آزادیخواه و اصلاح طلب و به سهم خود اشاعه دهنده فرهنگ سیاسی مدارا و گفتگوست. این نشریه، دفاع از حرمت انسانی و حقوق بشر را مرکزی ترین وظیفه خود می داند و در تلاش ترویجی و تبلیغی برای دستیابی به آزادی و مردمسالاری در ایران، به مشی سیاسی مسالمت آمیز پایبند است. راه آزادی از همه خوانندگان و دوستداران خود درخواست می کند، با پشتیبانی مادی و معنوی، این نشریه را در راستای اهداف یادشده و نیز هر چه برابتر شدن محتوای آن یاری رسانند.

گره اصلاحات و مشکل قدرت سیاسی

شکاف و فاصله میان حکومتگران و حکومت شوندگان را کم نخواهد کرد، بلکه آن را ژرف تر خواهد ساخت. پیامد منطقی آن نیز ظاهراً بر همگان آشکار است، بجز اقتدارگرایان حاکم!

رویدادهای همین یکی دو سال اخیر به خوبی نشان می دهد که اراده صاحبان اصلی قدرت در جمهوری اسلامی، متوجه حفظ وضعیت موجود است. مافیای زر و زور و قدرت، چنان سدی در مقابل روند اصلاحات ایستاده است و در حالی که طی دو دهه اخیر از یکطرف مسئول اصلی غارت و چپاول بی بند بار منابع ملی و به جیب زدن سودهای افسانه ای و از طرف دیگر افلاس و ورشکست اقتصادی کشور بوده است، اینک برای حفظ موقعیت خود در راس هرم قدرت، در مقابله با توسعه سیاسی، به شعار «عدالت اقتصادی» چسبیده است. شواهد و قرائن حاکی از آن نیست که این نیرو، تمایلی برای دست شستن از قدرت و یا لااقل بستن دست کردن به قدرتی محدودتر از خود نشان دهد. نیروهای اصلاح طلب حکومتی، به دلایل عدیده عینی و ذهنی، در وضعیتی نیستند که بتوانند معادله قدرت در بالا را به نفع خود بر هم زنند. این وضعیت تنها زمانی دگرگون خواهد شد که عنصر فشار از پایین، یعنی جنبش مردم در صحنه سیاسی، اقتدارگرایان را به عقب نشینی وادارد. اما جامعه ایران فاقد نهادهای نیرومند و تأثیرگذار مدنی است و توده های مردم غیر متشکل و سازمان نیافته اند. فشار آنان با توجه به جو سرکوب جامعه، تنها می تواند به صورت عصیانهای عمومی خیابانی سر باز کند. این واقعیت یکبار در جریان رویدادهای خونین دانشگاه متجلی گشت: اقتدارگرایان نخست از روی هراس، در مواضع خود به سرعت و با عجزی فراوان عقب نشستند و سپس در ضد حمله ای پر شتاب و خشن، جنبش اعتراضی دانشجویان را به خاک و خون کشیدند.

با تداوم وضعیت کنونی، امکان به پیش راندن روند اصلاحات ناممکن به نظر می آید و این امر به نوبه خود، جامعه ایران را در آینده آستان رویدادهایی چون حوادث خونین دانشگاه می کند. به راستی در چنین برزخی جامعه ایران به کدام سو می رود؟ به سوی گشوده شدن تدریجی و معجزه آسای گره های اصلاحات، یا به سوی انفجاری بزرگ؟ ▲

نیرومند حکومت و در واقع صاحبان اصلی قدرت و اهرمهای کلیدی حاکمیت، یا با اصلاحات اصولاً موافق نیستند و هنوز به اهمیت و ضرورت آن برای حفظ نظامی که خود مدافع آنند پی نبرده اند و یا از آن اقداماتی سطحی و نیمبند را می فهمند که گاهی از مشکلات کنونی جامعه ایران نمی گشاید. جای شگفتی نیست که جنبش اصلاحات آغاز شده با رویداد دوم خرداد، پس از شور و شیفتگی اولیه و ایجاد جرقه های امید نخستین، با مقاومت همین محافل، راه رفته را به سرعت بازگشت: روزنامه ها تعطیل شد، جنبش دانشجویی سرکوب گردید، پیگرد و کشتار دوباره دگراندیشان در دستور کار حکومت قرار گرفت، طرفداران پیگیر اصلاحات به زندان افتادند و در یک کلام با مقاومت سازمان یافته نیروهای مخالف رفرم، سدی در مقابل جنبش اصلاحات ایجاد گردید.

اینکه اصلاحات برنامه ریزی شده در چارچوب جامعه ای چون ایران، با توجه به سنت تاریخی، وضعیت فکری و معرفتی، فرهنگ سیاسی و ساختارهای اقتصادی - اجتماعی آن اصولاً تا چه حد ممکن است و آیا فرجام آن می تواند قرین موفقیت گردد، خود بحث جداگانه ای است که نیاز به ژرف اندیشی های جدی دارد. اما از جنبه سیاسی می توان تأکید کرد که لااقل مادامی که اراده صاحبان اصلی قدرت متوجه حفظ وضعیت موجود و جلوگیری از تغییرات نسبتاً جدی در ساختارهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی است، از رفرم به مثابه اقداماتی سازمان یافته در ایران نمی تواند سخنی در میان باشد. لذا از منظر قدرت سیاسی، گشودن گره کنونی اصلاحات در میهن ما، در گرو حل مشکل مربوط به نهاد قدرت است. به عبارت روشن تر، مادامی که مخالفین اصلاحات در حاکمیت جمهوری اسلامی، به ضرورت رفرمی واقعی که بیش و پیش از هر چیز باید متوجه تغییر ساختارهای قدرت سیاسی باشد، پی نبرده و در این راستا گامهای جدی برندارند، غلبه بر بن بست سیاسی کنونی میسر نخواهد بود. بدیهی است که جنبش مطالباتی و اعتراضی مردم نسبت به وضعیت موجود، هرگز فروکش نخواهد کرد و با فراز و نشیبهایی همواره جریان خواهد داشت. اما این جنبش هر آینه که با تلاشی از بالا و در میان نیروهای حکومتی تلفیق نگردد، جنبشی مستقل از حکومت باقی خواهد ماند و به تنها

اصلاحات (رفرم) در علوم سیاسی امروزین، به مجموعه تلاشها و اقداماتی اطلاق می شود که حکومتگران برای بهبود بخشیدن به کارکرد نهادهای گوناگون دولتی، به آن توسل می جویند. رفرم همواره در چارچوب نظم سیاسی موجود و با استفاده از ابزار و راههای قانونی صورت می پذیرد و لذا از اقداماتی که برای ساقط کردن نظم موجود و یا برانداختن حکومت انجام می گیرد، متمایز است. رفرمها را معمولاً به دو دسته تقسیم می کنند: رفرمهای تدافعی که حکومتگران با هدف پیشگیری از تلاطمات اجتماعی و طغیانهای انقلابی به آن دست می یازند و رفرمهای مترقی که اکثراً در جوامع باز و دموکراتیک و در همه گستره های حیات سیاسی و اجتماعی، به صورت منظم و قانونمند برای زدودن زنگارهای کهنگی و گشودن راه پیشرفت جامعه صورت می گیرد. آنچه که صرفنظر از نوع رفرم، حائز اهمیت جدی است، اراده صاحبان قدرت برای انجام آن می باشد. به عبارت دیگر، رفرم تنها هنگامی قابل تحقق است که نیروهای در قدرت، یا از روی تشخیص مصالح ملی و به طور خردمندانه و برنامه ریزی شده و یا از روی اجبار و صرفاً جهت جلوگیری از ناآرامیهای اجتماعی و حفظ موقعیت قدرت خود، عزم انجام آن را داشته باشند. لذا عنصر تلاش و یا تمکین از بالا در رفرم، دارای اهمیت ویژه ای است. مطالبات مردم برای بهبود اوضاع اقتصادی، سیاسی و اجتماعی خود، مادامی که با تمایل و یا تمکین نیروهای در قدرت برای برآوردن خواست آنان همراه نگردد، جنبشی اعتراضی و از پایین باقی می ماند که دشوار می توان نام رفرم بر آن اطلاق کرد. پیوند متقابل میان فشار از پایین و تمکین از بالا در نظامهای بسته ای که حکومتها در آن، رفرم را نه به مثابه اقداماتی ضروری، قانونمند و طبیعی، بلکه اکثراً به مثابه تشبثاتی برای تداوم سلطه نامشروع خود درک می کنند، در همین چارچوب قابل فهم است.

از همین رو مبارزات دو دهه گذشته مردم ایران برای توسعه سیاسی و بهبود اوضاع اقتصادی و اجتماعی، از زمانی نام جنبش اصلاحات را به خود می گیرد، که با تمایلات محافلی در درون حکومت جمهوری اسلامی (اصلاح طلبان)، پس از رویداد دوم خرداد همراه می گردد. اما از ویژگیهای جنبش اصلاحات در ایران، از جمله حاکمیت دوگانه آن و این واقعیت است که بخش

استراتژی اعتدال و محک زمانه ناسازگار

بیژن برهمندی

رقبای محافظه کارش را در پذیرفتن قواعد دموکراتیک بازی مدنظر دارد. وی در این سخنرانی، به طرز حیرت آوری اعضای شورای هم آهنگی گروههای دوم خردادی را به «رعایت رفتار مدنی» در تعامل با دیگران فراخواند و گفت: «باید یاد بگیریم که رقبایان، دشمن ما نیستند و تصور نکنیم که هرکس که با ما نیست در مقابل و علیه ماست». خاتمی بی توجه به این واقعیت که بسیاری از هوادارانش، از روزنامه نگاران، دانشجویان، نمایندگان مجلس و حتی برخی از وزرایش، در این «دغدغه» ی دائمی بسر می برند که مبدا مورد حمله گزیده های رقیب محافظه کار وی قرار گیرند و به غل و زنجیر زندانهای نامعلوم بيفتند، یا مورد حمله اوباشان چماق به دست اقلیت انحصارطلب رژیم قرار گیرند، در این سخنرانی خطاب به هوادارانش یادآور شد که «وقتی مساله اکثریت و اقلیت مطرح می شود، اکثریتی که واقعا مدعی مردمسالاری است باید نهایت دغدغه خاطر نسبت به حقوق اقلیت داشته باشد و به خصوص نقد منتقدان را یک موهبت به حساب آورد.» (۱)

خاتمی در همین سخنرانی، پس از پنج سال مداری بی سرانجام با اقلیت خشونت طلبی که هیچ چیز جز بازگشت به قدرت مطلقه راضی اش نمی کند، باز هم اظهار اطمینان کرد که گویا می توان «با پرهیز از بعضی سیاست زدگی ها» همه گروههایی که در عرصه هستند «به تفاهم برسند». وی اظهار امیدواری کرد که «در این صورت» راه به روی «باندهای نقاب دار» بسته خواهد شد.

خاتمی همچنین در مراسم سالگرد درگذشت خمینی، با نادیده گرفتن عائدات چهره سرکوبگر، رفتارهای خشونت طلبانه و اقدامات بیدادگرانه او در آن سالهای خونین و خاکستری، مطالبات آزادیخواهانه خود را به وی نسبت داد و بر فراز آرامگاه رهبر خودکامه ای که شعار معروفش «بشکنید این قلم ها را» هنوز از خاطره تاریخی مردم محو نشده، فریاد زد که «ما با شکستن قلم ها و بریدن زبانها مخالف هستیم». خاتمی حضور در «پیشگاه امام امت» را غنیمت شمرد تا «با صراحت» اعلام کند که «آزادی اسلامی» معنایی جز «آزادی اندیشه، آزادی بیان، آزادی انتخاب و آزادی نظارت همه جانبه ملت بر همه ارکان حکومت» را ندارد. با اینحال، او اضافه کرد که این «آزادی اسلامی»، چارچوب هائی دارد که «طبق قانون اساسی از سوی رهبر نظام تعیین می شود». وی تاکید کرد که «مقام معظم رهبری تعیین کننده سیاست های کلی نظام هستند و همه چرخ های نظام باید بر محور و مدار این سیاست ها بچرخد». وی در همین سخنرانی، ضمن برشمردن ویژگی های اندیشه خمینی، ولایت فقیه را «شاه بیت نظریه امام» دانست و مدعی شد که این مقام نیز «مبتنی بر انتخاب و رای مردم است» و دلیل «نافذ» بودن حکم ولی فقیه را به دلیل «انتخاب» او به وسیله مردم دانست. خاتمی در این سخنرانی، حمله شدیدالحنی نیز به متحجرین کرد و آنان را «تنگ نظران تنگ اندیشی» نامید که «ذهنیت های تاریک و تنگ و توهمات سیاه خویش را عین دین خدا می دانند و می گویند به هر قیمت باید آن را به دیگران تحمیل کرد». او در دفاع از الگوی حکومت مردمسالاری دینی خود، آن را در معرض تهاجم «راهنان» فراوانی قلمداد کرد که «در یک نقطه اشتراک دارند» و آن اینست که می گویند «دین با جمهوریت سازگار نیست».

وی این «راهنان» را به دو گروه «تنگ نظران» و «غرب زدگان» تقسیم کرد که هر کدام بقای یکی از دو عنصر الگوی مورد نظر ←

ماه خرداد، از نظر سالگردهای تاریخی، از ماههای «پربرکت» دولتمردان جمهوری اسلامی است. سالروز پانزده خرداد و مرگ خمینی و انتخابات ریاست جمهوری و ... موارد متعددی هستند که به نظر می رسد فرصت مجددی در اختیار جناحهای حکومتی می گذارند، تا هرکدام روایت خود را از این حوادث برشمردند و برگ دیگری بر مجادلات پایان ناپذیر خود بیافزایند.

برای محمدخاتمی، آغاز دومین سال دوره حکومتش، فرصتی بود تا با چند سخنرانی به مناسبتهای مختلف، بار دیگر به ترسیم مجدد خطوط «استراتژی اعتدال» خود، که سال گذشته در چنین روزهایی اعلام کرده بود، بپردازد. بررسی سخنرانی های خردادماه محمدخاتمی، آشکارا نشان می دهد که او هنوز هم تنها راه پیشبرد اصلاحاتش را «تعامل» یا رقبای سیاسی اش می داند و گرچه نمی خواهد از شعارهایش دست بردارد، اما امیدوار است که سرانجام رقیب محافظه کارش را بر سر عقل آورد. او در سخنرانیهایش، بر مردمسالاری دینی پای فشرد، درباره حق تعیین سرنوشت مردم تاکید فراوان کرد، از حق آزادی بیان، آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات، بطور مکرر دفاع کرد، از «دیکتاتوری اسلامی» تبری جست و اسلام را منادی رأفت و مردم سالاری نامید و با اینحال از دوستانش خواست که با راپایان اسلام سرکوب و خشونت، مدارا و «تعامل» کنند. او البته در مصاحبه مطبوعاتی اش با خبرنگاران شکوه کرد که «استراتژی اعتدال» او مورد سوء استفاده قرار گرفته و رقبای او بسیاری از اندیشه ها و اصول بنیادینش را مورد «تحریف» و «تخطئه» قرار داده اند. همچنین در نشست با معلمان، از اینکه آزادی مورد نظر او را «بی بندوباری» قلمداد می کنند و مردم سالاری را با انواع قیوداتی که «برصدر و ذیل آن» می نشانند، از محتوای اصیل و نابش تهی می کنند، شکایت کرد. با اینحال به خود تردیدی راه نداد که در نشست مشترک دولت و مجلس، مهم ترین مشغله خود را «رفع معضلات اقتصادی کشور» بنامد. اقلیت مجلس را «نجیب» قلمداد کند، باوجود آنکه به خوبی می داند که در این مملکت کسی جرأت اهانت به قوه قضائیه و شورای نگهبان را ندارد، در این جلسه یادآوری کند که «با اهانت کنندگان به مجلس، شورای نگهبان و قوه قضائیه باید برخورد یکسان صورت گیرد» و سرانجام، با طرح آنچه که بیش از همه شغف مخاطبانش را برانگیخت، تاکید کرد که «بنده تابع سیاست های کلی نظام هستم». کیهان در مقاله ای درباره این سخنرانی نوشت «رئیس جمهور، شاید اکنون در بین یارانش، بسیار مظلوم تر از منتقدان است» و همزمان، «رسالت»، «شما»، «سیاست روز» نامبرده را مورد تحسین و تشویق قرار دادند. این نشریات در عین حال تردید به خود راه ندادند که به مناسبت «نجیب» خواندن اقلیت مجلس به وسیله خاتمی، اقلیت را - با لحنی آشکارا تهدیدآمیز - مورد حمله قرار دهند و آنان را به «انفعال» متهم کنند! خاتمی همچنین در سخنرانی اش در جمع اعضای شورای هم آهنگی گروههای جبهه دوم خرداد، تلویحا از تندروی در طرح شعارها انتقاد کرد و گفت «باید در ارائه شعارها دقت لازم صورت گیرد و شعارها مناسب با توان و ظرفیت کشور بیان شود چراکه با محقق نشدن شعارها، جامعه دچار یأس خواهد شد». او البته روشن نکرد که کدام بخش از مطالبات نیروهای هوادار خود را با «ظرفیت کشور» مناسب نمی داند. خاتمی هم چنین توضیح نداد که منظور از «ظرفیت کشور» سطح مطالبات مردم است و یا ظرفیت

«وی، یعنی مردمسالاری و دین را در گرو حذف دیگری می دانند. خاتمی آرزوی نافرجام خود را برپائی نظامی قلمداد کرد که در آن «دین و سیاست، اخلاق و آزادی و معنویت و پیشرفت» در کنار یکدیگر باشند. اگر بخواهم به فهرست آمال ناکام محمدخاتمی چیزی بیافزایم، شاید بد نباشد که به سخنرانی اش در جمع هیأت پیگیری و نظارت بر حسن اجرای قانون اساسی اشاره کنم، که نامبرده، پس از سالها فعالیت کم ثمر این هیأت، نمی دانم برای چندمین بار از آنها خواستار یافتن موادی از قانون اساسی شد، که معطل مانده اند»

به راستی عناصر عقلایی استراتژی اعتدال خاتمی کدام ها هستند و چه استدلالهایی او را واهی دارد تا در این آستانه ششمین سال کوشش هایش برای برپائی مردمسالاری دینی، از روش های آزمون و خطا پند نگیرد و سرسختانه بر آماج های ناکامش پای بفشرد؟ یک ناظر بی طرف که مایل باشد میزان واقع بینی سر فصل های استراتژی خاتمی را بسنجد، درباره چه فاکتورهائی باید داوری کند؟ محمدخاتمی روایت خود از آزادی اسلامی را به هر مناسبتی تکرار می کند و در عین حال تعیین چارچوب آن را به رهبر انقلاب واهی گذارد. آیا او بهتر از ما نمی داند که آیت الله خامنه ای در سخنرانی اش به مناسبت سالگرد مرگ خمینی، «مبانی و اصول» انقلاب را به روایت امام تنها در «عدالت اجتماعی»، «مبارزه با فساد مالی»، «خدمت به مردم»، «استقلال کشور»، «جلوگیری از رخنه و نفوذ دشمنان» و سرانجام «دفاع از حقوق مظلومان عالم» اعلام می کند و این خطوط را «تغییرناپذیر» می شمارد؟ حتی زمانی هم که از مردمسالاری دینی صحبت به میان می آورد، تصریح می کند که منظور دموکراسی های غربی نیست و «رای مردم یک قرارداد عرفی» محسوب نمی شود، بلکه یک «تعهد دینی» است. هم اوست که در تعیین سیاست های کلی نظام، مباحث کارشناسی و بررسی های سیاسی نمایندگان مجلس درباره مناسبت با آمریکا را، آنهم با استفاده از واژه های رایج در فیلمهای «فردینی»، مثل «بی ناموس» و «بی غیرت» سرکوب می کند و حتی حق اظهارنظر را از آنان می گیرد.

آقای خامنه ای، در این چندسال حکومت دوم خردادی ها، جز چند مورد استثنائی، همواره رهبری همان «اقلیتی» را به عهده داشته است که محمدخاتمی، یارانش را به داشتن «دغدغه» برای رعایت حقوق آنان دعوت می کند! (۱) به موازات همین نوع اظهارنظرهای سرکوبگرانه، بخش دیگری از «اقلیت» در قوه قضائیه اعلامیه صادر می کند و بحث درباره رابطه با آمریکا را «جرم» اعلام می کند! مردم ایران مدتهاست می دانند که این «اقلیت» مورد نظر محمدخاتمی، منهای آن بخش «نقابدار» ش که گویا کسی هویتشان را نمی داند (۱)، هم قوه مقننه برای خودشان دارند، هم قوه قضائیه و هم تمام ابزارهای لازم برای سرکوب و بگیرو ببند را و زرادخانه تئوریک و تبلیغاتی آنها هم، لحظه ای از تهاجم دست برنمی دارد. در همین سالگرد مرگ خمینی، و در نقد همین سخنان محمدخاتمی، نشریات محافظه کار دهها مقاله و مطلب نوشته اند. آنها به او انتقاد دارند که گرچه برای نظام اسلامی دو خطر تشخیص می دهد، اما او «خطر تحجر و جمود دینی را بیشتر از خطر تفکر غیردینی روشنفکران متأثر از فرهنگ غرب» می داند. (رسالت ۱۸ خرداد). همین مقاله ثابت می کند که خاتمی «در تشخیص مقتضیات زمانه» دچار اشتباه شده و از او می پرسد «خیمه کدام خطر بر وسائل ارتباط جمعی و رسانه ها سایه افکنده است؟» و نتیجه می گیرد که «امروزه خطر وادادگان و تیول فکری و فرهنگی ارزش های غربی که آشکارا دین را به مبارزه می طلبند بیشتر و نزدیک تر از خشک مذهبانی بی عقل است». نویسنده مقاله معتقد است که زیر بنای اساسی فلسفه سیاسی غرب، یعنی «اومانیزم» و «لیبرالیسم» و «عقلانیت خودبنیاد غربی» و «مباحث هرمنوتیک و تأویل» این روزها بدون کم و کاست به وسیله منادیان «آزادی»، «مردمسالاری» و «عقلانیت» ترویج می شوند و با استفاده از غفلت مسئولان، «به چالش با بنای تفکر اسلامی پرداخته اند».

محمدکاظم انبارلویی نیز در مقاله ای به همین مناسبت، هشدار می دهد که «برخی» با «آدرس غلط دادن در خصوص متحجرین و

مقدس مآب ها، انقلابیون و طرفداران اصیل اسلام ناب را هدف قرار می دهند». وی اضافه می کند «این ترفندی است که سکولارها بکارمی برند» تا «علیه اسلام ناب بجنگند». همین مقاله «دولت و جبهه اصلاحات» را متهم می کند که گویا با «جامعه مدرسین حوزه علمیه قم» و دیگر «جریانات اصیل و مراجع عالیقدر» از روی «بی مهری» برخورد می کنند و حتی این جریانات اصیل، به دلیل «سلیقه و رای سیاسی» شان مورد «بایکوت» قرار گرفته اند.

علاوه بر این، نشریات محافظه کار، به مناسبت سالروز مرگ خمینی، برخلاف محمدخاتمی که بر «آزادی خواهی» امام پای می فشرده، وسیعاً به انتشار وصیتنامه الهی و سیاسی او اقدام کرده اند که در آن مردم را به «عدم انحراف از فقه سنتی» فراخوانده و از همه مسلمانان دعوت کرده است که از «آزادی به شکل غربی آن» جلوگیری کنند. در بیشتر خطبه های نمازجمعه نیز، به تبعیت از آیت الله محمدتقی مصباح یزدی، از جوانان دعوت بعمل آمد که علیه «نامحرمان، انسان های غرب زده و بی غیرت» که در دستگاهها نفوذ کرده اند بپاخیزند. مصباح و بقیه امامان جمعه، همه جا از این وصیتنامه نقل کردند که «اگر نماینده مجلس برخلاف اسلام و منافع ملی قدم برداشت باید او را از مجلس بیرون انداخت و اعتبارنامه اش را لغو کرد.» (نمازجمعه تهران ۱۷ خرداد).

«باند های نقابدار» جناح اقلیت چه می کنند؟

به راستی درباره «جناح اقلیت منتقد دولت، که محمدخاتمی در سخنرانی اش «نقد» آنها را «یک موهبت» به حساب آورده است، چه می توان گفت؟ بخش غیرنقابدار این اقلیت، «نقدی» که به جنبش اصلاحات دارد، چنین است: «به نام اصلاحات، چه فسادهایی که صورت نگرفت، به نام آزادی چه اهانت هایی که به دین و آبروی مردم نشد، به نام مردمسالاری، چه نان هایی که از سفره ملت برداشته نشد، به نام دوم خرداد، چه روزهای افتخارآفرینی مانند سوم و پانزدهم خرداد که هتک حرمت نشد، به نام قرائت های دینی، چه پیرایه ها که به مذهب بسته نشد، به نام جوانگرایی، چه شعارهای توخالی که فریاد نشد ...» (سر مقاله کیهان ۳ خرداد به مناسبت سالگرد دوم خرداد). اما این بخش از اقلیت، دست در دست «باند های نقابدار»، از هیچ کوششی برای به بحران کشیدن کشور ابا ندارند. در قم، لااقل در دو نوبت، جمعی از طلاب علیه اصلاح طلبان و طرفداران مذاکره با آمریکا دست به تظاهرات می زنند. در اراک تجمع قانونی انجمن تحکیم وحدت در محاصره نیروهای حزب الهی قرار می گیرد و آنها به مدت دو روز، در دانشگاه را با زنجیر قفل می کنند، از ورود و خروج دانشجویان جلوگیری می کنند و به این ترتیب شهر را به آشوب می کشند. در کرمانشاه، سخنرانی لطیف صفری و لقمانیان در جلسه ای که توسط گروههای دوم خردادی و با همکاری مسئولان سیاسی امنیتی استان تشکیل شده بود به وسیله «انصار حزب الله» بهم ریخته شد و این چماقداران با برپائی آشوب و ایجاد درگیری، به مردم حمله کردند و بخش آدمخوار آنها، گردن لطیف صفری را گاز گرفت! صفری در یک مصاحبه مطبوعاتی ضمن تشریح این حوادث آشوبگرانه و خونین تصریح کرد که «تمام مسئولان سیاسی قضائی کشور و منطقه، سازماندهندگان و تدارک کنندگان این گروهها را می شناسند و این که اراده ای پشت پرده حامی این گونه جریان های نامردمی است که مسئولان توان برخورد با آنها را ندارند، به شدت وجدان عمومی را جریحه دار کرده است».

در ماجرای سخنرانی آغاچری در همدان که به دعوت گروههای دوم خردادی انجام شده بود، نه فقط «چهره های شناخته شده» شهر جلسه را ابتدا به تشنج و سپس به آشوب کشاندند و از ادامه آن جلوگیری کردند، بلکه از فردای آنروز کارناوال های متعددی از کفن پوشان و چماق بدستان، همدان را در اشغال خود درآوردند و با شعار «با مشت محکم می زند این امت - بر دهن دشمن روحانیت» خواستار «اعدام» آغاچری شدند!

←

← همزمان گروههای بسیاری تحت نام خانواده شهدا و ایثارگران به دادگستری همدان علیه آغاجری شکایت کردند، بطوریکه رئیس محل دادگستری استان همدان طی مصاحبه ای پیرامون شکایت هایی که از جانب «مردم» انجام گرفته، نسبت به ورود «افراد منحرف و مسئله دار» به همدان اعتراض کرد. آغاجری، خود در مصاحبه با نوروز با ابراز تأسف از اینکه یک سخنرانی «علمی، تئوریک و تاریخی» دستاویز جنجال های سیاسی شده، یادآوری کرد که با اصطلاح «خانواده شهدا» به خوبی آشناست و در دو پرونده سابق نیز شکایاتی که به همین نام وارد عمل شدند، «عضو جمعیت موفله و گروه آقای عسگراولادی بودند».

به این ترتیب، می توان فهمید که وقتی خاتمی از باند های نقادان صحبت می کند، منظورش گروه های ناشناس نیستند، چراکه همه جا این نیروها با اسم و رسم وارد عمل می شوند و با یاری ارگان های وابسته به محافظه کاران عمل می کنند. اما باید پرسید بخش بی نقاب محافظه کاران چه واکنشی نسبت به این حرکات دارند؟ آیا حتی یکبار، به چنین خشونتگری هائی اعتراض، یا حتی گلایه دوستانه کرده اند؟ برعکس، سردمداران «اقلیت» تردیدی به خود راه نمی دهند تا این گروه های فشار را، «مردم مسلمان» بنامند و سرکوبگری هایشان را توجیه کنند. عسگراولادی، پس از تظاهرات پرخاشجویانه طلاب قم و نفس کشی طلبیدن های آنان علیه اظهار نظر نمایندگان مجلس درباره آمریکا، در مصاحبه ای که در نشریه «شما» مفصلاً منعکس شد توضیح داد که «شکل گیری حرکت های مردمی علیه دیدگاهی که عزت و شرف و حیثیت و غیرت ملی را نادیده می گیرد و می خواهد دست در دست دشمنان نظام بگذارد و دوباره سلطه آمریکا را به کشور بازگرداند، طبیعی و اجتناب ناپذیر است». وی در این مصاحبه «تظاهرات خودجوش مردم قم بعد از نماز جمعه» و نیز «تجمع مهم طلاب و علمای بزرگ» را «نخستین واکنش ها» در برابر «بازگشت استبداد» نامید و نوید داد که ممکن است «بزودی این واکنش ها سراسر کشور را دربرگیرد».

درباره حوادث اراک، نشریه رسالت، نه فقط اوباشان حمله کننده به دانشگاه و دانشجویان را خانواده شهدا و مسلمانان دردمند نامید و آشوب آفرینی آنها را نشانه نگرانی آنها از رشد سکولاریسم در دانشگاه قلمداد کرد، بلکه، وقتی وزیر کشور از جمله با اشاره به حوادث اراک، اعلام کرد «ستاد بحران آفرینی فعال شده است»، نویسندگان رسالت شدیداً به وی حمله کردند که «مگر ریاست شورای امنیت کشور ما وزیر کشور نیست؟ پس چه مانعی برای برخورد با ستاد بحران دارید؟». رسالت تصریح کرد که وزیر مربوطه «آدرس را عوضی می دهد» و ستاد واقعی بحران در «درون حزب مشارکت» است. رسالت هشدار می دهد که ستاد بحران آنجائی است که «بحث استعفا» راه می اندازند، «خروج از حاکمیت»، «بن بست اصلاحات»، «تغییر قانون اساسی»، «حذف اسلامیت نظام و ولایت فقیه» را عملیاتی می کنند. رسالت معتقد است که طرح چنین مباحثی، «حساسیت ها را برمی انگیزد» و به «تحریکات اجتماعی و سیاسی» دامن می زند و هشدار می دهد که در این صورت «نه از تاک نشان می ماند و نه از تاک نشان». (رسالت ۲ خرداد).

همین نشریه، چند هفته بعد، برای ارائه یک لیست سیاه از اقدامات اصلاح طلبان در طرح اصلاح قانون مطبوعات، طرح جرم سیاسی، طرح منع شکنجه، لایحه الحاق ایران به کنوانسیون جهانی محو کلیه اشکال تبعیض زنان، و نیز... نتیجه می گیرد که اساساً اصلاح طلبان جزء حاکمیت نیستند و با لباس حکومت، نقش اپوزیسیون نظام را بازی می کنند و تهدید می کند که «طبیعی است سکوت مردم و مطالبات اصول گرایانه آنها در قبال این تحولات همیشگی نیست». وی، آشکاراً هشدار می دهد که «مردم» یعنی همان مردمی که «روز ۲۳ تیر در سراسر کشور به خیابانها ریختند و به یک فتنه کور پیچیده و نفاق آلود که امنیت نظام را تهدید می کرد، خاتمه دادند»، روزی «این سکوت را خواهند شکست»!

به این ترتیب، «اقلیت» رقیب آقای خاتمی، چیزی به نام باند نقابدار نمی شناسد. سخنگویان بی نقاب اقلیت، تمام یا اکثر اقدامات و شعارهای اصلاح طلبان را شعارهای ضدنظام، ضد دین و «پوزیسیونی» می دانند و هر نوع چماق کشی، آشوبگری، عریضه جوئی و ایجاد رعب و هراس را نیز، واکنش «مطالبات اصول گرایانه» دینداران و ارزشمداران می نامند! باید پرسید، اصلاح طلبان، کدام بخش از «نقد منتقدان» را باید «موهبت» قلمداد کنند؟ آیا با اقلیتی که زبان، اصطلاحات و قواعد بازی جداگانه ای دارد، می توان «به تعامل» رسید؟

سالگرد حوادث خرداد، مناسبتی برای بازاندیشی!

در این آستانه سالگرد شش سال حکومتگری، اصلاح طلبان که تجارب فراوانی در «تعامل» با رقبایشان ذخیره کرده اند، در چه عرصه هایی احتیاج به بازاندیشی دارند؟ اردوی محافظه کاران حکومتی، یکپارچه متحدالقول است که الویت توسعه سیاسی بر توسعه اقتصادی، یک شعار منحرف کننده است و نظام باید متحداً به حل مشکلات معیشتی مردم بپردازد. آنها در این راه موفق شده اند که کارگزاران سازندگی را نیز به سوی خود متمایل کنند و ماهی که گذشت نشانه های فراوانی از تحرک مجدد آنان علیه اصلاح طلبان را متجلی ساخت. از این رهگذر، سخنان محمدخاتمی مبنی بر الویت حل مشکلات اقتصادی کشور، در محافل محافظه کار، به معنای انصراف وی از شعار الویت توسعه سیاسی قلمداد شد و مورد تشویق قرار گرفت. آیا بازبینی روش های توطئه گرانه، مخرب و سازماندهی شده رقیبی که تمام کشور را به ورطه فقر و مسکنت سوق می دهد، تا دولت را وادار به انصراف از الویت های خود کند، ضروری به نظر نمی رسد؟ علاوه بر این حوادث سیاسی کشور نشان می دهد که ارزیابی محمدخاتمی، مبنی بر وجود تفاوت میان محافظه کاران حکومتی و مرتجعین «تنگ نظر و تنگ اندیش مذهبی»، با واقعیات زمانه چندان منطبق نیست. از یکسو، رقبا سیاسی او، اساساً خطری از سوی جبهه ارتجاعی احساس نمی کنند و مشکل اصلی آنها اسلام لیبرالی، یا آنگونه که خود اخیراً فرموله کرده اند «التقاط سیاه» است، و از سوی دیگر، بر این باورند که منظور اصلاح طلبان از ارتجاع، عیناً همانست، که آنان اسلام اصول گرا و ارزشگرا می نامند. درست به همین دلیل هم در حوادث روزهای اخیر و صف آرایی و لشگرکشی علیه سخنان آغاجری، محافظه کاران تمام ارتش ذخیره خود را، از میان مراجع، نهادهای روحانی، شورای عالی حوزه علمیه قم، ائمه جمعه و غیره... به صحنه آورده اند تا علم عثمان خود را در تمام جبهه ها به اهتزاز درآورند. حتی نشریه انتخاب نیز، که باوجود وزن ناچیز خود در جبهه محافظه کاران، نقش کوچک ولی سمبلیک «عقلای محافظه کار» را به عهده داشت، در این صحرای محشری که به راه افتاده است، چاره ای ندید جز آنکه به مستان سرودخوان بپیوندد. آیا تقسیم بندی روایت های مختلف اسلامی نیازی به بازبینی ندارد؟

و سرانجام، شاید بتوان سومین عرصه بازاندیشی اصلاح طلبان را، تجدیدنظر اندیشه ای نامید که طرفداران جدایی دین از دولت را یک «خطر» ارزیابی می کند.

همین به آشوب کشیدن کشور، به بهانه یک سخنرانی در همدان، که شش سال پیش در همین روزهای خرداد، با کارناوال عاشورا شروع شد و سپس با دراز کردن نقش امام زمان در یک نشریه دانشجویی ادامه پیدا کرد و امروز به عریضه کشی های هیستریک علیه میمون ها و «دو درجه پائین تر از میمون ها» (!) انجامیده است*، نباید اصلاح طلبان را متقاعد کند که «استفاده ابزاری از دین»، تا زمانیکه این استفاده، در نبرد برای کسب قدرت سیاسی «مجاز» شمرده شود، اجتناب ناپذیر خواهد بود؟ ▲

* آیت الله خزعلی عضو سابق فقهای شورای نگهبان، هاشم آغاجری را دو درجه پائین تر از میمون خواند! (نوروز، ۹ تیر ۱۳۸۱).

در حاشیه گفتگوی مدیر موسسه پژوهش افکار عمومی با روزنامه نوروژ خانه از پای بست ویران است!

شهناز شب نورد

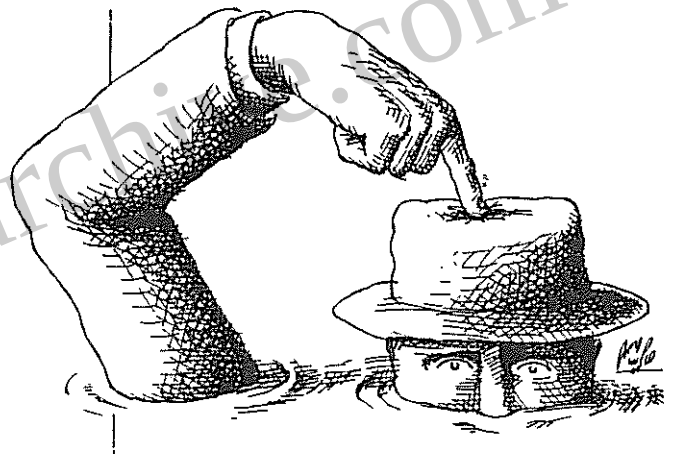
یک اقلیت کوچک ۵/۶ درصدی از وضع فعلی دفاع می کند. گرانپایه در قبال این پرسش روزنامه نوروژ که می خواهد بداند چه عواملی موجب شده تا در طول یک روند تقریباً یکساله، ۱۳ درصد اصلاح طلبان جامعه به اقدامات رادیکال گرایش پیدا کنند و به نوعی از اصلاحات و اصلاح طلبی سرخورده و ناامید شوند، پاسخ می دهد: «مردم نسبت به وجود عواملی که مانع پیشرفت اصلاحات هستند و در درون ساختار سیاسی نظام هم وجود دارند بدبین اند».

آمار و ارقام ارائه شده از طرف موسسه پژوهش افکار عمومی بسیار گویا و بی نیاز از تفسیرند. البته شاید بتوان در صحت و دقت این ارقام تردیدهایی روا داشت. بدیهی است که در اکثر نظرسنجی ها در نظامهای سرکوبگر چون جمهوری اسلامی، بسیاری، به دلایل گوناگون و از جمله برخی ملاحظات و نگرانیها از خطرات احتمالی، از اظهار نظر صریح خودداری می ورزند و به اصطلاح آنچه را که واقعاً در دل دارند بر زبان نمی آورند. لذا می توان پذیرفت که میزان ناراضی و رویگردانی مردم از نظام موجود، ابعادی به مراتب بزرگتر از آن دارد که در ارقام بالا منعکس است. اما اگر همین ارقام رسمی را نیز نتیجه تعمقی در مورد وضعیت کنونی قرار دهیم، می توانیم به این نتیجه صریح و ساده برسیم که نظام جمهوری اسلامی، در سراسیمه شدن و بی بازگشت فروپاشی نهایی قرار گرفته است. علت این امر نیز کاملاً روشن است: بیش از پنج سال پس از رویداد دوم خرداد، بسیاری از مردم که با شور و امید اولیه، دل در گرو تحقق اهداف جنبش اصلاحات و بویژه توسعه سیاسی بسته بودند، امروز بسیاری از این اهداف را دور از دسترس می بینند. نیروهای اقتدارگرای سنتی که چونان بختکی بر روی جامعه ایران افتاده اند و راه تنفس آن را از هر سو مسدود کرده اند، مسئول اصلی بحران فعلی و خفقان جامعه ای هستند که با شتاب به سوی انفجار پیش می رود. ظاهراً نیروهای اقتدارگرای سنتی، کوچکترین دغدغه ای در این زمینه ندارند، چرا که شواهد و قرائنی در دست نداریم که نشان دهد آنان در تناسب قوای کنونی، کوچکترین تمایلی به سیاست دیگری نشان خواهند داد. برعکس، همه کارشکنیها، بگير و ببندها و تشبیهات گوناگون حاکی از آن است که اقتدارگرایان سنتی، عزم خود را برای بازپس گرفتن همه دستاوردهای جنبش دوم خرداد و بازگرداندن اوضاع جامعه به دوره پیش از آن جزم کرده اند.

و اما بهروز گرانپایه در همان گفتگو، علاوه بر ارائه آمار و ارقام یاد شده، به عنوان پژوهشگر اجتماعی و روزنامه نگاری باتجربه، تحلیلی نیز در مورد اوضاع کنونی جامعه ایران انجام داده است که نگاهی به آن خالی از فایده نیست. دیدگاههای وی را می توان بطور خلاصه در نکات زیر جمع بندی کرد:

- ۱- مردم ایران در حال حاضر نسبت به استراتژی اصلاح طلبان نارضی اند و معتقدند که آنان با روشهای کنونی به جایی نخواهند رسید.
- ۲- جنبش اصلاحات ضعف تئوریک ندارد، بلکه دچار انفعال استراتژیک است. به عبارت دیگر، اصلاح طلبان می دانند چه می خواهند، ولی نمی دانند چگونه و با چه ابزاری می توانند خواسته های خود را متحقق سازند. از آنجا که خواست مردم در درجه اول حاکم شدن قانون به جای اراده یک شخص یا اشخاص است، بنابراین هدف و تئوری اصلاحات کاملاً روشن و شفاف است و از این نظر ←

مراکز نظر سنجی در تمام کشورهای دنیا، نبض جوامع خود را در دست دارند و دیدگاهها، روحیات و تمایلات افکار عمومی را به خوبی باز می تابند. گفت و گوی آقای بهروز گرانپایه، مدیر موسسه ملی پژوهش افکار عمومی (وابسته به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی) با روزنامه نوروژ (۳۰ خرداد ۱۳۸۱) و نظریات او، از چند منظر حائز توجه و اهمیت جدی است. بهروز گرانپایه در رأس یک مرکز نظر سنجی افکار عمومی تهران قرار دارد که هر هفته بنا بر موضوعات روز، نظر سنجی گسترده ای را در سطح این شهر بزرگ انجام می دهد. نظریات گرانپایه در گفتگو با روزنامه نوروژ را می توان کلاً به دو بخش تقسیم کرد: نخست مسائلی که وی با اتکاء بر آمار و ارقام، به صورتی عینی بیان می کند و دوم دیدگاهها و تحلیلهای شخصی ایشان در مورد مشکلات جامعه ایران و التهابات و انتظارات عمومی.



بهروز گرانپایه، نخست به روایت ارقام تصریح می کند که طبق بررسی هایی که در اواخر سال ۱۳۷۹ به صورت گسترده و در سراسر کشور انجام شده است، موضع مردم نسبت به روند اصلاحات را می توان در سه گرایش عمده تقسیم بندی کرد: نخست کسانی که وضع موجود را مناسب و قابل دفاع می دانند، دوم کسانی که خواستار تغییرات تدریجی و اصلاحات مسالمت آمیز در وضع موجودند و سوم گروهی که نسبت به کلیت نظام سیاسی بدبینی دارند و معتقدند که همه چیز باید تغییر کند. گرانپایه سپس خاطر نشان می سازد که بر اساس آخرین مطالعات و سنجش افکارهایی که صورت گرفته، وزن اجتماعی جریانی که خواستار تغییرات بنیادی و رادیکال است و نسبت به روند اصلاحات تدریجی دچار سرخوردگی و ناامیدی شده است، افزایش نشان می دهد. وی می افزاید، در بررسی های صورت گرفته در سال ۱۳۷۹، یک اکثریت نزدیک به ۶۴ درصدی در مقیاس ملی خواستار ادامه اصلاحات و نزدیک به ۲۷ درصد خواستار تغییرات بنیادی بودند و ۹/۵ درصد نیز از وضع موجود دفاع می کردند. اما در بررسیهای جدید، این ارقام دچار دگرگونی شده و بر تعداد کسانی که خواستار تغییرات بنیادی هستند، ۱۳ درصد افزوده و دقیقاً همین میزان نیز از کسانی که خواستار ادامه روند اصلاحات بوده اند، کاسته شده است. به گفته بهروز گرانپایه، در حال حاضر در شهر تهران، تنها

← مشکلی وجود ندارد. اما مشکل آنجا شروع می شود که اصلاح طلبان نمی دانند چه باید انجام دهند تا آن اراده ها و اشخاص خاص به قانون تمکین کنند.

۳- خاتمی و کل مدیریت اصلاحات، اعتماد به نفس ندارند و دچار ملاحظه کاری هستند. آنان به دلیل ترس از قبضه کردن کل قدرت توسط اقتدارگرایان و تکرار تجربه های تاریخی، به اتخاذ روشهای تدافعی روی آورده اند.

۴- اصلاح طلبان تصور می کنند که مردم عمدتاً فقط آمادگی دارند تا از راههای پارلمانتاریستی و رای گیری در صحنه حضور یابند. در حالی که به نظر می رسد مردم برای فداکاری و تحمل هزینه بیشتری برای پیشبرد اصلاحات آمادگی دارند.

۵- بخشی از نیروهای محافظه کار که فرصت طلبانه به جنبش اصلاحات پیوستند و به دنبال منافع فردی و گروهی به مواضع کلیدی دست یافتند، از وضع موجود رضایت دارند و مخالف تغییر آن حتی به صورت تدریجی هستند. آنان رسالت خود را پایان یافته می دانند و بنابراین این نیروها را نمی توان نیروهای اصلاح طلب به حساب آورد. ۶- نظام جمهوری اسلامی، به دلیل رویکرد ایدئولوژیک خود در گزینش افراد در دو دهه پس از انقلاب، کوتوله پروری را جانشین شایسته سالاری کرده است. در واقع به دلیل انحصار طلبی و اقتدارگرایی در مدیریت نظام، جامعه از نظر چهره های شاخص و برجسته معتبر فقیر شده است و مردم ناچارند بین حداقل ها انتخاب کنند.

۷- بزرگترین دستاورد جنبش اصلاحات تاکنون، ریختن ترس مردم است. نقش روزنامه ها در ارتقاء شجاعت مردم و ایجاد روحیه حق طلبی در میان آنان تعیین کننده بوده است. در واقع دیگر پنهانکاری و ترس از بیان عقاید و نظرات نسبت به قبل از اصلاحات کاهش یافته است. جو خفیان تخفیف یافته است و امکان بروز خودسری از طرف ارگانهای امنیتی وجود ندارد.

۸- به لحاظ اقتصادی، روابط سالم تری در نهادهای کشور ایجاد شده و مشارکت اجتماعی مردم افزایش یافته است.

۹- یکی از اشکالات خاتمی و اصلاح طلبان، پنهانکاری و مصلحت گرایی است، یعنی آن چیزی که مشخصه دوره رفسنجانی بود و جنبش اصلاحات به عنوان یک شعار اولیه آن را نفی کرد.

۱۰- شخص خاتمی دچار یک تناقض نظری است. او به روشها و شیوه های تاکنونی جمهوری اسلامی منتقد و معترض است، ولی به عنوان برگزیده مردم باید طبق قوانین همین نظام عمل کند. خاتمی در مجموعه ای قرار گرفته و باید چیزی را پیش ببرد و از آن دفاع کند که خود به آن منتقد و معترض است. حل این تناقض، نیاز به تصمیم فردی خاتمی دارد. مردم و نهادهای مدنی می توانند در حل این تناقض به خاتمی یاری رسانند. خاتمی این اواخر اشتباه ویژه ای نداشته است، بلکه در جهت کاهش اشتباهات گذشته حرکت کرده است.

۱۱- مدیریت اصلاحات نتوانست از شوک پیروزی اولیه در دوم خرداد و انرژی آزاد شده در آن، بهره لازم را ببرد و این انرژی به هدر رفت. از انرژی آزاد شده در جریان انتخابات سال ۸۰ نیز مانند سال ۷۶ استفاده نشد و این امر باعث افزایش ناامیدی گردید.

همانگونه که ملاحظه می شود، می توان با بسیاری از دیدگاههای آقای بهروز گرانپایه موافق بود و آنها را تأیید کرد. جمع بندی او از وضعیت کنونی جامعه ایران در بسیاری از زمینه ها عینی و واقع گرایانه است. اما اینجا و آنجا نیز در مواضع و تناقضاتی دیده می شود. برای نمونه وی در حالی که به حق از خاتمی و سایر اصلاح طلبان به دلیل اتخاذ سیاست های پشت پرده و پنهان از چشم مردم انتقاد می کند و آنان را به اتخاذ مواضع شفاف و روی آوردن به مردم فرا می خواند، در عین حال معتقد است که خاتمی در جریان حوادث دانشگاه با تدبیر توانست بحران را به خوبی مهار کند. یا اینکه او اظهار می دارد خاتمی این اواخر اشتباهی نداشته است و بر عکس در جهت کاهش اشتباهات گذشته حرکت کرده است و در جای دیگر تصریح

می کند که در یکسال گذشته نیز از انرژی آزاد شده مردمی در ۱۸ خرداد ۸۰ استفاده نشد و این انرژی به هدر رفت. او از «عدم امکان رفتارهای خودسرانه ارگانهای امنیتی» و نیز «پهلود روابط سالم اقتصادی» یاد می کند؛ در حالی که همگان شاهد تداوم خودسریها و بغیروبندهای فزاینده دگرانديشان و منتقدین و تشدید دشواریهای اقتصادی مردم به مثابه عوامل اصلی رادیکالیزه شدن جنبش اجتماعی هستند.

بهروز گرانپایه همچنین به عنوان یک پژوهشگر اجتماعی، در برخی داوریهای خود به شدت دچار سطحی نگری می شود. برای او اصلاح طلبان، ضعف تئوریک ندارند، زیرا به خوبی می دانند که چه می خواهند. در حالی که خاتمی و اصلاح طلبان، تاکنون روشن نکرده اند که از همین یک صیغه «مردمسالاری دینی» چه می فهمند و آیا آن را در چارچوب نظام ولایت فقیه و تناسب قوای کنونی در حاکمیت قابل تحقق می دانند یا خیر. بهروز گرانپایه مهم ترین و محوری ترین مفهوم نهفته در اصلاحات را «حکومت قانون» می داند که اظهار نظر درستی است، اما او روشن نمی کند که با توجه به مشکلات فکری - فرهنگی جامعه ما، سطح رشد مناسبات اقتصادی - اجتماعی، حضور قدرتمند اندیشه مبتنی بر سنت در همه شئون اجتماعی و سرانجام مشکلات سیاسی و مدیریتی حکومت، تحقق حکومت قانون، یعنی روندی که در اروپا به چند صد سال نیازمند بود، در کشور ما تا چه اندازه واقع بینانه و تا چه اندازه پنداربا فانه است؟ اگر هم «حکومت قانون» به زعم آقای گرانپایه «هدف روشن و شفاف جنبش اصلاحات» است، لاقول به نظر نمی آید که تحقق آن در جامعه ایران با دشواریهایی که به آن اشاره رفت، به این سادگیها باشد. هدفی که آقای گرانپایه به این سادگی از آن یاد می کند، انسان را به یاد داستان موشها می اندازد که چاره را برای دفع خطر، در انداختن زنگوله به گردن گربه می دانستند، اما موشی که توان و جرئت انجام این کار را داشته باشد، یافت نمی شد! ▲

سیامک پورزند ملقبه دست حسین شریعتمداری

جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران، در اعلامیه ای به امضای آقای محمود رفیع، دبیر این جامعه، نگرانی خود را از بازداشت سیامک پورزند، روزنامه نگار ایرانی بیان داشته است. در بخشهایی از این اعلامیه آمده است:

«حسین شریعتمداری نماینده ولی «فقیه» زمینه ساز تعقیب و دستگیری و شکنجه دگرانديشان و آزادخواهان است. دادنامه های دادگاههای جمهوری اسلامی بر اساس پرونده های حسین شریعتمداری و شرکاء تنظیم می شود... حسین شریعتمداری در اردیبهشت سال ۷۹ یعنی دو سال قبل از ربودن سیامک پورزند درباره او در روزنامه کیهان چنین می نویسد: «سیامک پورزند یکی از کارگزاران عمده طراز اول مطبوعات در روزگار اقتدار محمدرضا پهلوی است، که فعالیت مطبوعاتی خود را از سال ۱۳۳۱ آغاز و در ارتباط مستقیم با سازمانهای جاسوسی و قانونهای قدرت وابسته به بیگانه مراحل رشد و ارتقا را پشت سر گذاشت...» ... قاضی جعفر صابری رییس شعبه ۱۶۱۰ دادگاه عمومی و مسئول پرونده سیامک پورزند حکم محکومیت او را درست بر کتابت حسین شریعتمداری که قریب دو سال پیش در کیهان منتشر کرده بود، تحریر می نماید. در حکم محکومیت سیامک پورزند چنین آمده: «تبلیغ علیه نظام جمهوری اسلامی، جاسوسی خبری به نفع دولت بیگانه و ...».

این اعلامیه در پایان می افزاید: «جامعه دفاع از حقوق بشر خواستار است که: ۱- هر چه فوری محل نگاهداری او اعلام شود و زندانی اجازه ملاقات و مکاتبه و تلفن با خانواده خود را داشته باشد. ۲- زندانی در یک دادگاه علنی با داشتن حق وکیل دعاوی و حضور هیأت منصفه، ناظر بطن المللی و نمایندگان رسانه های گروهی محاکمه شود».

فلسطین و اسرائیل : بزرگترین تراژدی تاریخ معاصر جهان

شکوه محمودزاده

پیشگفتار

در روزهایی که این مقاله نوشته می شد (مارس - آوریل ۲۰۰۲)، از سویی فاجعه بشری کشتار فلسطینیان توسط دولت آرل شارون به اوج خود رسیده بود و از سوی دیگر عملیات انتحاری گروههای افراطی فلسطینی در اسرائیل، راه را بر هرگونه امید صلح فرومی بست. هدف این مقاله بررسی ریشه های تاریخی این منازعه و طرح مسائلی تازه در این زمینه می باشد.

ریشه های تاریخی یک اختلاف ژرف

«ما می خواهیم سنگ بنای خانه ای را پی ریزی کنیم، که روزی مسکن ملت یهود خواهد شد». تئودور هرتزل (Theodor Herzl) با این جمله نخستین کنگره صهیونیست های جهان را در ۲۹ اوت ۱۸۹۷ در بال سوئیس افتتاح کرد. در آن زمان جمعیت یهودی فلسطین تنها ۴۵ هزار نفر بود که بیشتر این افراد طی دهه هشتاد سده نوزدهم از روسیه و با هدف فرار از کشتارهای مقطعی یهودیان در روسیه (پوگروم)، از آن کشور به فلسطین مهاجرت کرده بودند. فلسطین در این زمان زیر حاکمیت ترکیه عثمانی بود و ترکان در واگذار کردن این سرزمین به یهودیان نقش ویژه ای بازی کردند. با اینهمه کنگره نخستین صهیونیستها هنوز به دلایل دیپلماتیک از هدف اساسی این جنبش که تشکیل دولت اسرائیل بود، سخنی به میان نمی آورد. تازه در سال ۱۹۱۷ بود که در «بیانیه بالفور» (Balfour Declaration)، وزیر خارجه وقت انگلستان تشکیل دولت اسرائیل را از طرف آن کشور مورد پشتیبانی قرار داد. «بیانیه بالفور» زمینه تشکیل یک دولت تحت الحمايه انگلستان را در سرزمینهای فلسطینی پیش بینی می کرد. بدین ترتیب مقدمات حقوقی تحت الحمايه سرزمین فلسطین زیر نظر جامعه ملل به نتیجه رسید و با موازین حقوق بین الملل تطبیق داده شد. هدف انگلستان از دنبال کردن چنین پروژه ای به گفته تحلیلگران غربی این بوده که برای انگلستان «مکانی زیر آفتاب تابان» (A Place under the Sun) بدست آورد، یعنی نفوذ خود را در منطقه خاورمیانه مستحکم سازد. برای یهودیان که از کشتارهای وسیع در اروپای مسیحی به جان آمده بودند، تشکیل یک دولت یهودی در «سرزمین یهودیان» یک آرزوی بزرگ به شمار می رفت و شکل گیری جنبش صهیونیسم که به طور کلی یک جنبش سکولار اروپایی قلمداد می شد، در همین چارچوب بود. با اینهمه تشکیل یک دولت یهودی به این آسانی نبود و فجایع بعدی در اروپا توسط نازیها به رشد روند تشکیل یک دولت اسرائیلی در خاک فلسطین و مشروعیت بخشیدن به آن، کمک شایانی نمود. انگلستان در طول جنگ جهانی دوم و پس از آن وارد درگیری اعراب و اسرائیل گشت و در این راه گاه حتی از مهاجرت یهودیان اروپا به فلسطین جلوگیری بعمل می آورد تا بدین وسیله نظر اعراب را به خویش جلب کند. اما توان انگلستان که در نتیجه جنگ لطمه های جدی خورده بود و می رفت که امپراتوری خود را به آمریکا واگذار کند، محدود بود. بدین ترتیب سازمان ملل متحد وارد این جریان شد و در سال ۱۹۴۷ در یک کمیسیون ویژه تصمیم گرفت که در سرزمین فلسطین یک دولت اسرائیلی و یک دولت فلسطینی و یک منطقه ویژه در بیت

المقدس به وجود بیاورد. یهودیان این طرح را پذیرفتند، اما اعراب از پذیرفتن آن سر باز زدند. در نتیجه جنگ میان اعراب و اسرائیل آغاز گشت.

اسرائیل در همان سال ۱۹۴۸ حملات فلسطینی ها را که برای بازپس گرفتن سرزمینشان می جنگیدند دفع کرده و مناطق تحت حاکمیت خود را تا ۲۰٪ افزایش داد. از این زمان جنگهای اعراب و اسرائیل بر سر «سرزمین موعود» آغاز گشت. پیش از همه دولت مصر بود که با سیاستهای اسرائیل مخالفت کرده و مقاومت اعراب را زیر پرچم «پان عربیسم» سازمان می داد. در جنگ سینا در سال ۱۹۵۶ نیروهای انگلیسی، فرانسوی و اسرائیلی کانال سوئز را اشغال کردند که با مخالفت جدی و دخالت آمریکا و شوروی روبرو شد و آن سه کشور (انگلستان، فرانسه و اسرائیل) را وادار به ترک کانال سوئز نمود. «بحران سوئز» یکی از بزرگترین نقطه عطف های تاریخ جهان بشمار می رود که طی آن پایان قطعی استعمار اعلام شد و آمریکا و شوروی به عنوان دو ابر قدرت پیروز، ساختار دو قطبی جهان را از آن پس شکل دادند. اگرچه آیزنهاور در این بحران علیه منافع دولتهای استعماری انگلیس و فرانسه و همچنین علیه اسرائیل و به نفع مصر وارد عمل شد ولی خطوط اصلی سیاست آمریکا همواره پشتیبانی یکجانبه از دولت اسرائیل بوده است. در زمان جنگ سرد آمریکا از اسرائیل پشتیبانی می کرد و شوروی از اعراب. یازده سال پس از «بحران سوئز»، در سال ۱۹۶۷ جنگ شش روزه در خاورمیانه درگرفت که در طی آن اسرائیل اعراب را شکست داده و مناطق جدیدی را به سرزمینهای خویش الحاق کرد. در همین سال شورای امنیت سازمان ملل متحد قطعنامه ۲۴۲ را به تصویب رسانید که در آن تخلیه کامل مناطق اشغالی توسط اسرائیل را خواستار می شد ولی تاکنون مفاد این قطعنامه به اجرا نرسیده است و یکی از موضوعات اهداف جنگ و صلح سالها و دهه های پس از آن را دربرمی گیرد. بدین ترتیب اروپا مشکل خود با یهودیان را به خاورمیانه انتقال داد. در سال ۱۹۷۳ جنگی دیگر میان اعراب و اسرائیل درگرفت، که اینبار هم با پیروزی اسرائیل خاتمه یافت. پس از این جنگ اعراب دست به تحریم نفتی غرب زدند که موجب بالا رفتن سرسام آور بهای نفت در بازارهای بین المللی شد و در غرب از آن بعنوان «شوک نفتی» (Oel-Schock) یاد می کنند. در سال ۱۹۷۶ در کمپ دیوید قراردادی میان مصر و اسرائیل بسته شد، که به موجب آن مصر اسرائیل را به رسمیت می شناخت. در سال ۱۹۸۲ اسرائیل لبنان را اشغال نمود و هدف خود از این اشغال را سرکوبی جنبش حزب الله و فلسطینیانی عنوان کرد، که علیه این کشور به طور مسلحانه می جنگیدند. اما سرانجام پس از چهار دهه جنگ در آغاز دهه ۹۰ سده پیشین، اسرائیل و سازمان آزادیبخش فلسطین در مذاکرات محرمانه ای که به «روند صلح اسلو» معروف گشت، به دستاوردهای بزرگی برای یک صلح در خاورمیانه رسیدند. اما این روند صلح پس از هفت سال به شکست انجامید.

نبود «بلوغ سیاسی» برای صلح؟

سرانجام پس از هفت سال مذاکرات صلح میان اسرائیل و فلسطین که به «روند صلح اسلو» معروف گشته است و به نتایج شایان ←

← توجهی نیز دست یافته بود، در سپتامبر سال ۲۰۰۰ این روند پایان یافت. آغاز پایان مذاکرات صلح با بازديد تحريك آميز آريل شارون از معبد بيت المقدس و همچنين بازديد تحريك آميز او از مناطق جديد اسكان يهوديان در نوار غزه صورت گرفت كه «انتفاضه دوم» را از جانب فلسطيني ها به دنبال داشت. رسانه هاي غربي اين رويکرد دوباره به خشونت از سوي طرفين درگير را به نبود «بلوغ سياسي» براي صلح تبخير و تفسير كردند. نقطه حرکت اين تحليل سياسي اين است كه تنها ديمكراسي هاي «بالغ» كه برخوردار از يك حد نسبي درك سياسي - اجتماعي هستند، مي توانند از صلح بهره مند و برخوردار گردند و اين حد نصاب رشد و بلوغ سياسي هنوز بين طرفين درگير در اين جنگ طولاني مدت وجود ندارد.

در پشت اين الگوي «صلح ديمكراتيک» دو شق نظريه زير نهفته است:

الف - کشورهای ديمكراتيک به طورکلي و از اساس صلح جوتر از کشورهای غيرديمكراتيک هستند.

ب - کشورهای ديمكراتيک اختلافات ميان خود را با شيوه هاي مسالمت آميز حل مي کنند و از اعمال خشونت تاحد امکان جلوگيري مي نمايند.

در مورد نکته الف بايد گفت كه برابر نظر غربي ها اسرائيل تنها کشور ديمكراتيک در منطقه خاورميانه مي باشد، ولي اين کشور در طول پنجاه سالي كه از تشكيل آن مي گذرد، همواره به جنگ با همسايگان خويش پرداخته است و هر بار در شعله ور شدن آتش جنگها بي نقش نبوده است. در مورد نکته ب مي توان گفت كه «حل مسالمت آميز اختلافات ميان کشورهای ديمكراتيک» در مورد مسئله اسرائيل و فلسطين اساساً درست نيست زيرا در اينجا ما با دو دولت در مرزهاي قانوني روبرو نيستيم، بلكه حداكثر با يك دولت اشغالگر و يك دولت خودگردان روبرو هستيم و اساساً ديمكراتيک بودن هيچ كسوري به جنگ طلب بودن آن مشروعيّت نمي بخشد، چنانكه در مورد اسرائيل مي توان گفت اين کشور به طور نسبي ديمكراتيک مي باشد ولي همواره در حالت جنگ و ستيز با همسايگان خود بصرمي برد.

ديمكراتيک بودن يك کشور در چارچوب مرزهاي خود، لزوماً به معنای صلحجو بودن آن نيست و مناسبات موجود در روابط بين المللی گاه حتي عكس آن را نشان مي دهد.

در واقع تحليلگران و دانشمندان علوم انساني در غرب، هنگامی كه دو استدلال بالا را عرضه مي کنند، يك نکته ژرف در سياست شناسي غربي را عمداً يا سهواً ناديدده مي گيرند. اين نکته مهم اصل اساسي «جدايي سياست خارجي از سياست داخلي» و يا اگر فرموله بهتر آن را بخواهيد اصل اساسي «پيشبود سياست خارجي بر سياست داخلي» *Primat der Außenpolitik* در همه کشورهای غربي و از آنجمله اسرائيل مي باشد. اين دو اصل يعني جدايي سياست خارجي از سياست داخلي و پيشبود سياست خارجي بر سياست داخلي در سده نوزدهم در اصول «سياست واقع بينانه» اروپايي فرموله شد. گفته ديزرائيلي مبني بر اينكه «ما (انگلستان) دوستان و دشمنان ابدی نداريم، بلكه منافع ابدی داريم»، بيان ديگر همين اصل مي باشد. در آمريكا سياست داخلي عموماً با اصول سياست پراگماتيسم آمريكايي و با صرفنظر كردن از ايدئولوژي همراه مي باشد ولي سياست خارجي اين کشور در برخي موارد اساس ايدئولوژيك دارد كه دو حزب جمهوريخواه و ديمكرات نمايندگان آن هستند. در اروپا برعكس سياست داخلي همواره از اصول ايدئولوژيك منافع گروهی و طبقاتی پيروي مي كند ولي در سياست خارجي تنها منافع کشور دنبال مي گردد و سياست خارجي کشورهای اروپايي بر اساس پراگماتيسم «سياست واقع بينانه» شكل مي گيرد. بنابراين احزاب و گروههاي سياسي اگرچه در سياست داخلي خطوط گوناگونی را دنبال مي کنند،

اما در سياست خارجي به صورت «سازش با يكدیگر» (Konsense) عمل مي کنند. بهترين توصيف اين هماهنگي در سياست خارجي را برژينسكي اينگونه بيان مي كند: «آمريكا مانند كشتي جنگي بزرگي است كه هرکسي سکان آن را در دست بگيرد، تنها مي تواند يکي دو درجه مسير حرکت اين كشتي بزرگ را تبخير دهد، و اگر بخواهد بيشتر مسير حرکت را تبخير دهد، كشتي واژگون خواهد شد». اين مثال كشتي بزرگ جنگي در مورد همه کشورهای غربي صادق است. در سياست خارجي کشورهای غربي معمولاً احزاب با يكدیگر توافق دارند و عوض شدن يك كابينه همواره به معنی تعويض سياست نيست، بلكه در بيشتر موارد عكس آن صورت مي گيرد، يعني زماني كه سياست عوض مي گردد يا بايد عوض شود تعويض كابينه صورت مي گيرد.

بنابراين ديمكراتيک بودن يك کشور در چارچوب مرزهاي خود، لزوماً به معنای صلحجو بودن آن نيست و مناسبات موجود در روابط بين المللی گاه حتي عكس آن را نشان مي دهد. بر اساس نظريه هاي جاري در سياست از ماکياوولي و هابس گرفته تا آخرين نظريه پردازان غربي «قدرت دولتي در درون تمايل به استحکام دارد و در خارج ميل به سلطه جويي، سيادت طلبی و گسترش حوزه نفوذ خويش» كه در سياست شناسي غربي از آن به عنوان توسعه طلبی *Expansionism* ياد مي شود. اين توسعه طلبی البته پس از جنگ جهاني دوم بيشتر به صورت توسعه طلبی اقتصادي و سياسي - ديپلماتيک به چشم مي خورد ولي گاه صورت توسعه طلبی نظامي نيز به خود گرفته است. كماليكه آمريكا يکي از قديمي ترين ديمكراسي هاي جهان است ولي در دوران جنگ سرد از حكومت ديكتاتورها در جهان سوم پشتيباني مي كرد و به جنگ هاي بسياري نيز تا به امروز پرداخته است. به علاوه کشورهای ديمكراتيک غربي و از آنجمله اسرائيل بزرگترين صادرکنندگان اسلحه نيز بشمارمي روند. از اينرو نمي توان از ديمكراتيک بودن اسرائيل در درون مرزهاي خويش صلحجوتر بودن آن را نتيجه گرفت و همچنين به جنگ هاي اين کشور عليه اعراب و اشغال مناطق فلسطيني مشروعيّت بخشيد. حملات اخير اسرائيل به مناطق خودگردان فلسطيني در واقع امر بر مبناي «سياست قدرت» (*Machtpolitik*) صورت مي گيرند. اين حملات برعليه تمامی قطعهنامه هاي شوراي امنيت سازمان ملل متحد هستند و حتي افکار عمومي جهاني را نيز ناديدده مي گيرند. اسرائيل با زيرپا گذاشتن تمامی موازين بين المللی در مورد حقوق جنگي و حقوق بين الملل و حقوق بشر به كشتار مردم فلسطين و اشغال مناطق آنان مي پردازد. با اين سياست ما شاهد منطق عريان «حق طرف قويتر» و «قدرت، حق بوجودمي آورد» هستيم كه از زمان جنگ جهاني دوم بدينسو در روابط بين الملل به كناري نهاده شده بود. برابر نظريه حقوق طبيعي در نظرات هابس، لاک و روسو تمامی افراد بشر بطور يکسان از اين حقوق طبيعي برخوردار هستند كه منشأ آن نه خدا و نه دولت بلكه طبيعت انساني مي باشد. نظريه حقوق بشر پس از جنگ جهاني دوم بر اساس اين درك از حقوق طبيعي بنيان گذارده شد. اما نظريه حقوق طبيعي در طی راه تکامل خود با يك درك راست افراطي و فاشيستي نيز مواجه شد. برابر نظر كارل اشميت، يکي از نظريه پردازان آلمان نازی، نمي توان حقوق طبيعي را برابر با حق برابر همه مردم گرفت، زيرا در اينجا حق طرف قوي پايمال مي شود و کسی كه قويتر است بايد از حق بيشتری نيز برخوردار گردد. اين نظريه افراطي و آشكارا ضدانسانی خود ريشه در داروينيسم اجتماعي سده نوزدهم دارد كه جهان انساني را نيز مانند حوزه حيات وحش، حوزه تنازع بقاء مي ديد و به «حق طرف قويتر» باور داشت. در اينجا ما نمي خواهيم تمامی بحثهاي پيرامون حقوق طبيعي را مطرح كنيم، تنها بايد اشاره كرد كه وجه انساني حقوق طبيعي پس از جنگ جهاني دوم رنسانس تازه ای پيدا كرد و به حقوق جهانشمول بشر رسيد. سياست دولت شارون بازگشت به درك غيرانسانی از حقوق طبيعي و حقوق بين الملل و رويکرد به اصل تنازع بقاء در تاريخ مي باشد. از سوي ديگر در رسانه هاي غربي عمليات نظامي اسرائيل به عنوان پاسخی به ←

وجودآمده در جهان توسط آن کشور تبدیل شده است. اکنون هنگام آن است که دموکراسی اسرائیلی و فلسطینی را بررسی کنیم.

جامعه اسرائیلی و فلسطینی

برای اینکه پیچیدگی جامعه اسرائیل را روشنتر سازیم باید به تفاوت گذاری که سنتاً از جانب غربی ها در مورد مهاجران یهودی به اسرائیل صورت می گیرد توجه داشته باشیم. میان یهودیان اروپایی - آمریکایی که بیشتر به قبیله «اشکنازی» (Ashkenazy) یهودیان تعلق دارند و در اسرائیل یهودیان درجه یک به حساب می آیند و یهودیان شرقی که بیشتر به قبیله «سفاردیم» (Sephardim) تعلق دارند و در اسرائیل یهودیان درجه دو بشمار می روند، تفاوت های بسیاری موجود است. همچنین در این طبقه بندی باید یهودیان روسیه را نیز که بویژه پس از سال ۱۹۸۹ به اسرائیل مهاجرت کردند، در نظر گرفت. یهودیان اروپایی (اشکنازی ها) که صدها سال در اروپا بسر برده و روندهای رنسانس، روشنگری، «آزادی یهودیان» (Emanzipation) و مدرنیته را تجربه کرده بودند، مسلماً در مرحله تاریخی دیگری از یهودیان شرقی هستند که در جوامع درحال انحطاط و زوال خاورمیانه بسر می برند. بویژه در این میان «یهودیان آلمان» نسبت به کل یهودیان شاخص هستند و از میان آنان دانشمندان برجسته ای چون مارکس، برنشتین، رزا لوکزامبورگ، اینشتین، ویتنر، فروید، فروم، مانهایم، نوربرت الیاس و دیگران برخاسته اند و همین نکته تفاوت عظیم یهودیان آلمانی با یهودیان دیگر و بویژه آنانکه از خاورمیانه برخاسته اند را، مشخص می کند. در میان یهودیان اروپایی از همان آغاز مهاجرت به اسرائیل اختلافات آشکاری وجود داشت که می توان آن را در اختلاف میان «لائیک ها» و «مذهبی ها» طبقه بندی کرد. برای صهیونیست های اروپایی از آغاز واژه «یهودی» و واژه «صهیونیست» معنای یکسانی داشت، اما هنگامی که آنان به اسرائیل مهاجرت کردند، با مشکل کمبود نیروی کار مواجه شدند و چون نمی خواستند از نیروی کار اعراب استفاده کنند، یهودیان خاورمیانه را به «کشور خودشان» آوردند. بدین ترتیب اسرائیل به یک کشور مهاجرپذیر تبدیل شد، با این تفاوت که تنها مهاجران یهودی سراسر جهان را به درون خاک خود می پذیرفت.

بزرگترین یهودیان اشکنازی اروپایی در ارتش، سیاست و اقتصاد تا به امروز نیز وجود دارد و یهودیان سفاردیم خاورمیانه که بیشتر از مراکش هستند، به مشاغل ساده مشغولند. اینان به مراتب مذهبی تر و دارای فرزندان بیشتری می باشند. به قول واتسال (Watzal) یکی از تحلیلگران اسرائیلی «نخبگان جهان اول یک ملت اسرائیلی را با یهودیان سفاردیم جهان سومی بوجود آوردند». از زمان بازشدن مرزهای شوروی سابق پس از فروپاشی، بیش از یک میلیون یهودی از این کشور به اسرائیل مهاجرت کردند. این سیل مهاجرت بیش از مهاجرت های پیشین اسرائیل را دستخوش تغییرات زرفی نمود. این «روسها» هم اینک یک پنجم جمعیت اسرائیل را تشکیل می دهند.

آنچه مربوط به مسئله اعراب و اسرائیل می شود، باید گفت که یهودیان اروپایی - آمریکایی بیشتر به صلح با اعراب و تقسیم سرزمین با فلسطینیان آمادگی دارند تا یهودیانی که خاستگاه آنان کشورهای عربی می باشد. آنچه درباره مهاجران یهودی از روسیه می توان گفت اینست که اگرچه آنان از نظر هویت جزء اشکنازی های اروپایی بشمار می روند، ولی با اینحال خواستار حفظ هویت و زبان روسی خویش هستند. در کنار این مهاجران یهودی، اعراب ساکن اسرائیل را نیز باید در نظر گرفت. در طول جنگهای اعراب و اسرائیل، بسیاری از اعراب ساکن مناطق اسرائیلی از این مناطق فرار کرده و یا رانده شدند، با اینحال بخش بزرگی از اعراب که اکثراً مسلمان هستند، در اسرائیل باقی ماندند. اقلیت عربی اسرائیل که امروزه یک پنجم ساکنان این کشور را دربرمی گیرد، تا دهه شصت سده پیشین مشمول قانون جنگی می شدند و تازه در اواخر دهه شصت دارای حقوق شهروندی گردیده و این البته در آن زمان تنها شامل حقوق صوری می شد. ←

← عملیات انتحاری فلسطینی ها قلمداد می شود و توجیه می گردد. نخست باید گفت که ملت و نخبگان فلسطینی دهه ها آماج بدترین حمله های اسرائیل هستند و در یک شرایط کاملاً غیرانسانی زندگی می کنند. آنان اساساً در این دور تسلسل باطلی که گرفتار آمده اند، توان نگرستن با فاصله به مسائل را از دست داده اند و نمی توانند در گروماگرم این جنگها «مغز سرد» را حفظ کنند. دلیل آشکار این امر اینست که ترورهای انتحاری وضع فلسطینی ها را نه بهتر، بلکه بدتر می کند. روی آوردن جوانان فلسطینی به سوی گروههای افراطی حماس و جهاد به دلیل ناامیدی کامل آنان از وضع خویش و نبود امید برای بهتر شدن اوضاع در آینده می باشد. این گروههای افراطی گمان می کنند، می توانند با ترورهای انتحاری اسرائیل را که یک ابرقدرت در سطح منطقه ای است، شکست دهند. و همین درک و دریافت ساده اندیشانه ناشی از تاریکی اوضاع برای آنان می باشد.

گروههای افراطی فلسطینی حتی در برابر اینکه عملیات انتحاری آنان نتیجه عکس می دهد و به عملیات نظامی اسرائیل در غرب مشروعبیت می بخشد، بی تفاوت هستند. مسئله اسرائیل و فلسطین موضوع ناقربنگی قدرت دو ملت می باشد. از یکسو یک ابرقدرت منطقه ای که از پشتیبانی آمریکا و اروپا نیز برخوردار می باشد و از سوی دیگر ملتی که غیر از جان خویش، هیچ بر کف ندارد

سیاست دولت شارون بازگشت به درک غیرانسانی از حقوق طبیعی و حقوق بین الملل و رویکرد به اصل تنازع بقاء در تاریخ می باشد.

دومین مسئله ای که در این راستا باید مطرح کرد اینست که برابر تمامی نظریات مربوط به دولت و روابط بین الملل در دوران جدید، «حق دفاع از خود در برابر تجاوز» به رسمیت شناخته شده است. توماس هابس و جان لاک حق دفاع از خود در برابر دولت متجاوز را از سوی شهروندان و حق دفاع از خود را در برابر دولتهای متجاوز بیگانه کاملاً مشروع و برابر قانون قلمداد می کنند. در روابط بین الملل نیز در سده بیستم وضع به همین قرار است. حقوقدانان بین الملل نیز با استناد به همین درک از حق دفاع از خود در برابر دولت متجاوز، دفاع جانانه مردم ویتنام علیه آمریکا و دفاع جانانه مردم افغانستان علیه شوروی را مشروع قلمداد می کردند. بنابراین دفاع مردم فلسطین علیه دولت اسرائیل که تمامی موازین بین المللی را زیر پا گذاشته و فقط با سیاست زور اراده خود را بر آن ملت تحمیل می کند، کاملاً مشروع و قانونی است. تنها می توان به گروههای افراطی فلسطینی این ایراد را وارد ساخت که آنان دست به عملیات انتحاری علیه مردم غیرنظامی اسرائیل می زنند و این امر بیش از هر چیز دیگر نومیذی کامل آنان را نشان می دهد. اما باید در اینجا به مخالفت ظاهری آمریکا با سیاست توسعه طلبانه دولت شارون نیز اشاره کرد. دولت جرج بوش پسر با این مخالفت ظاهری و سیاست «بیطرفی خیرخواهانه» به نفع اسرائیل و همچنین سیاست انزوای ظاهری خویش، دست دولت اسرائیل را برای اشغال مناطق فلسطینی و کشتار آنان باز گذاشته است. آمریکا با این سیاست در واقع علیه تمامی جهان عمل می کند و سیاست تک روی (Unilateralism) خویش در روابط بین الملل را بیش از پیش به نمایش گذاشته است. در دوران کنونی «تک ابرقدرتی»، البته رویکرد به رای و نظر سازمان ملل متحد تنها راه بهبود وضعیت مردم فلسطین بشمار می رود، اما آمریکا و اسرائیل از گردن نهادن به رای سازمان ملل خودداری می ورزند. هر نظمی برندگان و بازندگان خویش را دارد ولی به نظر می رسد که مردم فلسطین بازندگان اصلی و همیشگی نظم آمریکایی هستند. در یونان باستان، دموکراسی آتنی نتوانست وجود سقراط را تحمل کند و او را وادار به خودکشی کرد. افلاطون شاگرد او هرگز این مسئله را به دموکراسی آتنی نبخشید و آن را همچون لکه ننگی بر پیکره این دموکراسی می دانست. مسئله فلسطین نیز در جهان ما به ایرادی بزرگ به تمدن آمریکایی و نظم

← با این وجود آنان موقعیت «شهروندی مشروط» را به دست آورده اما وضعیت اقتصادی و اجتماعی آنان هنوز بهبود نیافته است. مشاهده دقیق جامعه اسرائیل به ما خطوط تنش آمیزی را نشان می دهد که در جهت معکوس یک جامعه واحد اسرائیلی حرکت می کند. در عین حال این خطوط تنش زیربنای جامعه اسرائیل را همواره تکان می دهد و مانعی بزرگ بر سر راه یک دولت با ثبات می باشد. تنش میان جامعه نخبه اشکنازی اروپایی - آمریکایی و سفاردیم های خاورمیانه ای، که از سواد کمتر و رفاه پایین تری برخوردار می باشند، بیش از پیش مشهود است. همچنین تضاد میان صهیونیست های سکولار و یهودیان ارتدکس خود را بیش از پیش در پرسش ها مربوط به صلح می نمایند. درحالیکه صهیونیست ها طرفدار صلح با فلسطینیان تحت الگوی «زمین در برابر صلح» می باشند، یهودیان ارتدکس از بازپس دادن «سرزمینهای مقدس» به اعراب خودداری می ورزند. خاستگاه متفاوت و گاه متضاد یهودیان اسرائیلی و تفاوت آنان در جهت گیری مذهبی بیش از همه خود را در ساختار حزبی این کشور نشان می دهد. احزاب قدیمی سوسیال دمکرات و محافظه کار (لیکود) از سال ۱۹۹۹ بدینسو حتی با یک ائتلاف بزرگ با یکدیگر قادر به تشکیل یک اکثریت راهبردی نیستند. آنان بدین ترتیب مجبور به ائتلاف با احزاب مذهبی که یهودیان ارتدکس آن را تشکیل می دهند، هستند و این امر موقعیت بی ثبات اسرائیل را بیش از پیش به خطر می اندازد. احزاب مذهبی ارتدکس بدین ترتیب تبدیل به «شاهین ترازو» می گردند و ادامه کار هر دولتی منوط به رأی آنان می باشد. در دیدگاه صهیونیستی اگرچه قومیت یهود با دین آن گره خورده است، اما آنان بیشتر بر قومیت تکیه و یک جهان بینی غربی سکولار را نمایندگی می کنند، اما بنیادگرایان یهودی دقیقاً از دیدگاه یهودی و از دیدگاه تورات به مسائل این جهانی می نگرند. بنیادگرایان یهودی در اواسط دهه هشتاد سده پیشین این ادعا را مطرح کردند که: «در تورات سرزمین فلسطین به عنوان سرزمین موعود به قوم برگزیده خدا (یهودیان) وعده داده شده است» و آنان برای اروپایی ها و آمریکایی های مسیحی اینگونه استدلال می کردند که برای کتاب آسمانی تورات - که مورد قبول مسیحیان نیز هست - سرزمین فلسطین، سرزمین موعود یهودیان می باشد. تا به امروز این ادعا از سوی بنیادگرایان یهودی مرتباً مطرح می شود و برابر این ادعا آنان «همه سرزمین فلسطین» را برای خود می خواهند. وجود حزب بنیادگرایی مانند حزب «شاس» در کابینه کنونی اسرائیل و دیگر کابینه ها، این حزب و این دیدگاه را به شاهین ترازو تبدیل کرده است.

جامعه فلسطینی نیز کمتر از جامعه اسرائیلی گرفتار مشکلات نیست. مشکلات بر سر راه دمکراسی در جامعه فلسطینی، اختلاف منافع میان پناهندگان و ساکنین فلسطینی در مناطق خویش، میان نخبگان قدیمی و توده فقیر و میان لائیک ها و مذهبی ها را شامل می شود. اگرچه تمامی این اختلافات در راه تشکیل یک دولت فلسطینی به عنوان هدف اصلی به کناری گذارده می شوند، ولی این اختلافات را نباید و نمی توان نادیده گرفت. خواست تشکیل دولت فلسطینی از سال ۱۹۴۸ این ملت را همراهی می کند. از سال ۱۹۷۴ انشعابی در میان فلسطینی ها بوجود آمد. از یکسو نیروهای میانه رو در درون سازمان آزادیبخش فلسطین به رهبری یاسر عرفات بوجود آمد. اینان به این باور رسیدند که می بایستی از یک بخش از سرزمین فلسطین صرفنظر کنند، تا بتوانند یک دولت فلسطینی تشکیل بدهند. از سوی دیگر نیروهای افراطی تر فلسطینی استدلال می کردند، که با روشهای ترور و مبارزه مسلحانه می توانند تمامی سرزمینشان را پس بگیرند. درجایی که سازمان آزادیبخش فلسطین به رهبری عرفات «حق موجودیت کشور اسرائیل» را به رسمیت می شناخت، گروههای افراطی تر فلسطینی این حق را نفی می کنند. عرفات و سازمان آزادیبخش فلسطین بدین ترتیب از شناسایی و توجه جهانی بهره مند شده و توانستند در غرب نیز برای خویش پشتیبانان بسیاری بیابند. اما در همین زمان - یعنی اواخر دهه هشتاد میلادی - در میان فلسطینیانی که در مناطق اشغالی، بویژه در نوار غزه می زیستند، بی

صبری و انتقاد شدید نسبت به سیاستهای عرفات شکل گرفت. در اواخر دهه هشتاد در میان «جماعت برادری اسلامی» گروههای بنیادگرایی زیر نامهای «حماس» و «جهاد» شکل گرفتند. این گروهها راه خشونت آمیز مبارزه علیه اسرائیل را برگزیدند و بدین وسیله «انتفاضه اول» شکل گرفت. هدف این گروههای بنیادگرا تا به امروز از بین بردن دولت اسرائیل می باشد و آنان به عملیات انتحاری روی آورده و سیاست عرفات به نظر آنان سیاست «تمکین و مماشات» در برابر اسرائیل است.

رشد جنبش های اسلامی در خاورمیانه نزد فلسطینیان نیز صورت گرفت. گویی گفتمان سکولاریسم در خاورمیانه جای خود را به گفتمان بنیادگرایی می سپرد و این هم در مورد مسلمانان و هم در مورد یهودیان صادق می باشد. از زمانی که عرفات به عنوان رئیس مناطق خودگردان فلسطینی تعیین شده بود، اسرائیل شرط اساسی بازپس دادن مناطق اشغالی فلسطینی را به آنها، به تعقیب و دستگیری تمامی کسانی که به طور خشونت آمیز با اسرائیل می جنگند، قرار داده بود. در این رابطه عرفات به تشکیل نیروی پلیسی پرداخت که نه تنها علیه دشمنان صلح مورد استفاده قرار می گرفت، بلکه بیشتر حفظ و گسترش دستگاه قدرت عرفات را در دستور کار خود قرار داده بود. اگرچه در ژانویه ۱۹۹۶ انتخابات نسبتاً آزادی در مناطق فلسطینی برگزار شد که هیات ۸۸ نفره شورای مناطق خودگردان را تعیین می کرد، ولی عرفات به این شورا تنها به صورت شورای مشورتی و تصدیق کننده می نگریست تا به عنوان یک نهاد قانونگذاری. عرفات تاکنون از برگزاری یک انتخابات سراسری سرباز زده و آن را موکول به تشکیل دولت فلسطینی می کند. امنیت پلیسی برقرار شده در مناطق خودگردان فلسطینی همراه با فساد مالی اطرافیان عرفات که سالها در تبعید بوده اند، ویژگی اصلی مناطق خودگردان راتشکیل می دادند.

بنابراین تشدید خشونتبار اختلافات فلسطین و اسرائیل از پاییز سال ۲۰۰۰ را می توان از یکسو نتیجه تضعیف دمکراسی در اسرائیل و از سوی دیگر نتیجه نبود ساختارهای دمکراتیک در فلسطین ارزیابی کرد. ارتدکسهای یهودی با ادعای توراتی «سرزمین موعود» برای اسرائیلیان به صحنه آمده اند و بنیادگرایان اسلامی با هدف از بین بردن اسرائیل از طریق عملیات انتحاری، با سیاست ارتجاعی اسکان یهودیان در مناطق اشغالی، شارون با یهودیان ارتدکس و بنیادگرا همراهی می کند و به واقع در اینجا مرز بین لائیک و مذهبی در اسرائیل مخدوش می گردد. ظاهراً لائیک های صهیونیست حاضر به معامله با فلسطینی ها هستند، اما در عمل از ادعای یهودیان بنیادگرا مبنی بر تعلق «سرزمین موعود» به یهودیان پشتیبانی می کنند. از سوی دیگر فلسطینی ها - مانند سایر مسلمانان - بیت المقدس را شهر مقدس اسلامی می دانند و حاضر به صرفنظر کردن از آن نیستند. دور آخر مذاکرات معروف به اسلو میان عرفات و باراک به دو دلیل شکست خورد: نخست به دلیل ادعای عرفات برای شرق بیت المقدس (که ادعای واقعی است)، و دیگر به دلیل اصرار او به بازگشت سه میلیون فلسطینی مهاجر و پناهنده - که اینهم ادعای برحق است - ، اما طرفین نتوانستند در این دور از مذاکرات یک راه میانه را در پیش بگیرند و به همین دلیل این آخرین مذاکرات شکست خورد. پس از آن شارون با سیاست بازدید از مناطق اسکان یهودیان آغازگر «انتفاضه دوم» شد. آرئیل شارون با این سیاست و سیاستهای بعدی خود می خواست و می خواهد فلسطینیان را در برابر عمل انجام شده بگذارد و آنان را وادار به تسلیم کند. او با به رخ کشیدن قدرت ارتش اسرائیل در واقع می خواهد این فرمول را ثابت کند که: «قدرت، حق بوجود می آورد». او برخلاف اعتراض افکارعمومی جهانی و قطعنامه های سازمان ملل متحد، به اشغال و کشتار در مناطق فلسطینی دست می یازد و با این سیاست می خواهد صلحی ناعادلانه را به مردم فلسطین تحمیل کند. از سوی دیگر گروههای افراطی و بنیادگرای فلسطینی با دست زدن به عملیات انتحاری نومیذی روزافزون خود را به نمایش می گذارند. اگرچه برابر حقوق بین الملل «حق مقاومت در برابر ستم» به رسمیت شناخته می شود ولی طبق هیچ قانونی این ←

← «حق مقاومت» به صورت خودکشی و کشتن مردمان غیرنظامی اسرائیل نمی تواند به رسمیت شناخته شود. نتیجه بلاواسطه این عملیات انتحاری گرایش افکارعمومی در اسرائیل به سود جریانات افراطی و نظامی می باشد و این گروههای افراطی فلسطینی دانسته یا نادانسته، خودآگاه یا ناخودآگاه به سود جریانات راست و راست افراطی اسرائیل عمل می کنند.

از این رو پرسش اساسی طرح شده در بخش دوم این مقاله هنوز باقی می ماند: آیا نبود بلوغ سیاسی طرفین درگیر در این اختلاف موجب پایان یافتن روند هفت ساله صلح مذاکرات اسلو می باشد؟ من تلاش کردم، نشان دهم که مناسبات در درون سیاست داخلی اسرائیل و فلسطین چگونه است تا بدین وسیله بتوانم به هدف یک تحلیل از نیروهای برسیم که مخالف روند صلح می باشند. و در اینجا من می خواهم این تز غربی را که «دمکراسی ها با یکدیگر به جنگ نخواهند پرداخت» تغییر داده و نتیجه بگیرم که آیا خاورمیانه در درجه نخست به صلح نیازمند است یا به دمکراسی؟ به نظر من روندهای دمکراتیک نتایجنا و طبیعتاً روند صلح را تقویت خواهند کرد. اما در درجه نخست یک صلح پایدار می تواند به رشد و گسترش دمکراسی در منطقه یاری برساند. در حالت و وضعیت جنگی، کمتر کسی دغدغه دمکراسی را دارد و بویژه در این جنگ که وضعیت جنگ داخلی را به نمایش می گذارد.

تناوب جنگ و صلح در خاورمیانه

همانطور که پیشتر اشاره شد، در دوران جنگ سرد آمریکا سنتاً از اسرائیل پشتیبانی می کرد و شوروی از اعراب و از آنجمله فلسطینیان اروپا در این بین راه میانه را در پیش می گرفت. پس از فروپیزی دیوار برلین و فروپاشی شوروی، عرفات و سازمان آزادیبخش فلسطین که تغییر جهت زمانه را خوب تشخیص می دادند، کارت برنده خود را روی حمایت آمریکا قرار دادند. در دوران کلینتون یک گشایش اساسی در رویکرد آمریکا به مسئله اسرائیل و فلسطین رخ داد و دولت آمریکا به برقراری صلح در منطقه خاورمیانه علاقه بسیاری نشان می داد. از سوی دیگر اسحاق رابین و شیمون پرز که این تغییر سیاست را دریافته بودند، به گفتمان گفتگو و صلح روی آوردند. اسحاق رابین با شجاعت تمام از صلح و حتی برادری دو ملت فلسطینی و اسرائیلی سخن می گفت و بر سر این آرمان حتی جان خویش را نیز گذاشت. شجاعت رابین بویژه در مامشات بعدی شیمون پرز با آریل شارون آشکار می شود. رابین که سالها به عنوان یک نظامی با فلسطینی ها جنگیده بود، سرانجام از در صلح با آنان درآمد و در این راه پیگیر و سازش ناپذیر باقی ماند، تا اینکه توسط یک بنیادگرای یهودی کشته شد. برخلاف دولتهای قبلی آمریکا، دولت کلینتون دیگر تنها و بی قید و شرط از اسرائیل پشتیبانی نمی کرد، بلکه این پشتیبانی را مشروط به سازش و صلح با فلسطینی ها می کرد و از منافع فلسطینی ها نیز پشتیبانی جدی بعمل می آورد. یاسر عرفات که از این سیاست تازه بوجد آمده بود، در مصاحبه ای با یکی از شبکه های تلویزیونی آلمان در سال ۹۴ پیش بینی می کرد که مناطق خودگردان فلسطینی به سنگاپوری دیگر تبدیل شود. اما زمانه سربازیه های دیگری داشت. با روی کار آمدن نتانیاهو که از جانب نیروهای راست در کنگره آمریکا پشتیبانی می شد، این امید پیروزی به یاس مبدل شد. باروی کار آمدن کابینه بارک که از جانب دولت کلینتون پشتیبانی می شد، امیدهای تازه ای به برقراری صلح در خاورمیانه در دلها جوانه زد. اما با شکست مذاکرات کمپ دیوید بین عرفات و باراک و رشد عملیات انتحاری و بازدید شارون از مناطق اسکان یهودیان در مناطق اشغالی و انتفاضه دوم، دولت باراک انتخابات را در اسرائیل باخت و آریل شارون با سیاست جنگ طلبانه خویش به روی کار آمد. دولت تازه بوش نیز در آمریکا نشان داد که چندان به مذاکرات صلح پایمند نیست و به حمایت یکجانبه از دولت اسرائیل پرداخت. جای بس شگفتی است که ۸۰٪ اعراب آمریکایی به بوش رای داده اند. آنان احتمالاً می اندیشیدند که چون معاون آل گور یک یهودی است و از طرفی خانواده

بوش از نمایندگان صنایع نفتی می باشد، با اعراب که صادرکنندگان نفت هستند، بهتر کنار خواهند آمد. دولت بوش به سیاست سنتی آمریکا مبنی بر حمایت یکجانبه از اسرائیل بازگشت و این حتی در انزواگرایی صوری آمریکا نسبت به اشغال مناطق فلسطینی و کشتار فلسطینی ها در مارس ۲۰۰۲ به روشنی نمایان شد. از اینرو سیاست خارجی دوران کلینتون به مثابه یک «دوران کوتاه» (Episode) به نظر می رسد. سیاست خارجی دولت بوش که خطوط اصلی آن راخانم گوندولسا رایس تعیین می کند، سیاست یک کابینه جنگی می باشد و این بویژه پس از ۱۱ سپتامبر و جنگ آمریکا علیه تروریسم خود را نشان می دهد. اما در این میان صداهای دیگری نیز در آمریکا بلند شده است و هفته نامه نیوزویک به طور دائمی به انتقاد از سیاست های آمریکا درباره مسئله خاورمیانه می پردازد. اخیراً روزنامه پرنفوذ نیویورک تمایز که به طور سنتی نقش تعیین کننده ای در شکل دادن به سیاست خارجی آمریکا بازی می کند نیز به انتقاد شدید از اسرائیل و حمایت دولت آمریکا از این کشور پرداخته است و حتی در این راه مورد بایکوت برخی جناحهای یهودیان آمریکا هم قرار گرفته است. در خود دولت آمریکا نیز کولین پاول بارها به پشتیبانی از فلسطینی ها پرداخته است و شاید در آینده ای نه چندان دور آمریکا از سیاست حمایت یکجانبه خود از اسرائیل دست بردارد و بین آنان به عنوان میانجی وارد عمل شود.

موضع اتحادیه اروپا نسبت به مسئله اسرائیل و فلسطین بسیار جالب است. اروپا هم حق موجودیت کشور اسرائیل را به رسمیت می شناسد و هم حق تشکیل یک دولت فلسطینی را. این اتحادیه با آغاز مذاکرات اسلو به کمک های مالی، لجستیکی و فنی بسیاری به دولت خودگردان فلسطینی پرداخت و بسیاری از پروژه های منطقه خودگردان را اتحادیه اروپا از نظر مالی و فنی تامین کرد. تمامی این پروژه ها با حمله ارتش اشغالگر اسرائیل نابود شده است. با آغاز اشغال دوباره فلسطین و کشتار فلسطینیان، اتحادیه اروپا موضع دوگانه ای اتخاذ کرد. از یکسو انگلستان تقریباً مانند آمریکا به دفاع از اسرائیل پرداخته و سیاست اشغال دولت اسرائیل را نتیجه عملیات انتحاری دانست. فرانسه در این میان به دفاع از فلسطینی ها پرداخت و آلمان موضعی بینابینی اتخاذ کرد. برای آلمان به دلیل سابقه تاریخی کشتار یهودیان توسط نازی ها، امکان بیطرفی یا تمایل بیشتر به فلسطینی ها وجود ندارد و متأسفانه آلمان مجبور است معذورات تاریخی خود را در این زمینه در نظر بگیرد. با اینحال پوشکافیشر طرحی را پیشنهاد کرد که مطابق آن دولت فلسطینی در مرزهای سال ۱۹۴۷ تشکیل شود و اسرائیل هم تضمین امنیتی لازم را از سوی فلسطینی ها دریافت کند، اما این طرح همانند طرح شاهزاده عربستان سعودی، که در آن از اسرائیل بازگشت به مرزهای سال ۶۷ را خواستار می شد و در برابر آن تضمین می کرد که تمامی کشورهای عربی، اسرائیل را به رسمیت می شناسند، از سوی اسرائیل رد و به کناری گذارده شد. دولت شارون با عنوان «تضمین امنیتی برای اسرائیل» اشغال مناطق فلسطینی را توجیه می کند، اما آشکار است که هدف این عملیات قدرت نمایی و ترساندن اعراب و وادار ساختن آنان به صلحی ناعادلانه می باشد. این عملیات نظامی نیز مانند عملیات مشابه آن در دهه هشتاد سده پیشین، هیچ تضمین امنیتی برای این کشور به وجود نخواهد آورد و سیاست «قدرت، حق بوجودمی آورد» در تحلیل نهایی محکوم به شکست می باشد.

در پایان باید گفت، آن رویداد تاریخی که در سال ۱۹۹۳ در یک روز زیبای آفتابی در باغ کاخ سفید اتفاق افتاد و طی آن عرفات و رابین و پرز با یکدیگر دست دادند، از یادها نرفته است. رسیدن به صلحی پایدار و عادلانه در خاورمیانه البته آرمان و آرزوی پزگی است و شاید در شرایط کنونی اوتویی بنظرباید اما می توان و باید این بیت مولوی را تکرار کرد که می گوید:

هست بیرنگی اساس رنگها صلح ها باشد اساس جنگ ها

پس می توان هنوز امیدوار بود که اساس و هدف جنگ کنونی نیز صلح باشد و خاورمیانه از آن بهره مند و برخوردار گردد. ▲

فلسطین نیازمند پیداریست

برگردان: و. معصوم زاده

می آید. سیاست بوش در این امر خلاصه می گردد که با فراخواندن عرفات به پایان دادن به تروریسم و (برای دلجویی از اعراب) از کسی بخواهد تا در جایی و به گونه ای یک کشور فلسطینی ایجاد کند و کنفرانس سرانی را فراخواند. به جز آن سیاست ایالات متحده منتظر آنست که کسی و در جایی و بطریقی طرح ریزی شود. باید دانست که خاور نزدیک برای آمریکا موضوع سیاست داخلی است و نه سیاست خارجی و وابسته به روند درونی جامعه است که بسختی بتوان آن را پیشگویی کرد.

اینهمه در راستای امیال اسرائیل است که می خواهد زندگی را بر فلسطینی ها سخت تر و ناسازتر از آنچه هست بکند، چه با اعمال قهر نظامی و چه با شرایط سیاسی که با میل عصیانی شارون برای بر خاک نشاندن ابدی فلسطینی ها سازگار باشد. بدیهی است که اسرائیلی ها و یهودی های آمریکایی دیگری هم هستند که خواهان همزیستی با دولت فلسطینی ها هستند، اما هیچکدام از اینها دارای نیرویی برای به کرسی نشاندن نظر خود نیستند. شارون و دولت بوش سرخ ها را در دست دارند.

سومین فراخوان، خواست رهبران اعراب است که معجونی است از عناصر متفاوت که هیچکدام از آنها برای فلسطینی ها کارساز نیست. نخستین انگیزه آنها ترسشان از مردم خودشان است که شاهد تخریب مناطق فلسطینی نشین توسط اسرائیل شده اند بدون آنکه اعراب مداخله کرده و یا اصولاً دست به اعمال بازدارنده زده باشند. طرح صلح کنفرانس سران عرب در بیروت، همان پیشنهادی را کرده است که شارون قبلاً رد کرده بود؛ زمین در برابر صلح. این پیشنهاد نه دندان گیر است و نه دارای برنامه زمانی. مطمئناً داشتن چنین طرحی در برابر سیاست قهرآمیز اسرائیل امری است لازم. اما ما نباید درباره کنه اهداف آنها توهمی به خود راه دهیم، چرا که فراخوان انجام اصلاحات برای فلسطینی ها هم فقط نشانه ای است برای موج جوشان مردم کشورهای عربی که از رهبران در سطح متوسط خود سیر شده اند.

دومین انگیزه خشم اغلب کشورهای عربی، نسبت به کل مسئله فلسطین است. چنین بنظر می رسد که آنها مسئله ای ایدئولوژیک با اسرائیل به مثابه یک کشور یهودی بدون مرزهای از پیش تعیین شده، و اشغال نظامی اورشلیم، غزه و کرانه غربی رود اردن در ۳۵ سال پیش و یا سلب مالکیت از خلق فلسطین ندارند. آنها آماده اند برخورد دوستانه ای با تمام آن بی عدالتی های وحشتناک داشته باشند فقط به آن شرط که عرفات و مردمش مؤدب باشند و یا با سکوت فلنگ را ببندند. سومین انگیزه طبیعتاً آرزوی رهبران عربی برای جا باز کردن در قلب آمریکایی هاست که برای کسب عنوان مهم ترین هم پیمان آمریکا با هم مسابقه گذشته اند. شاید نمی دانند که اکثریت آمریکایی ها چگونه به آنها به دیده تحقیر می نگرند و برای وضعیت سیاسی و فرهنگی شان در آمریکا درک و اهمیت ناچیزی قایل می شوند.

چهارمین فراخوان در دسته هموزان اروپایی ها هستند. اما آنها فقط در حال لغزیدن از این موضع به آن موضعند، فرستاده نزد شارون و عرفات می فرستند، بیانیه های خوش لحن در بروکسل صادر می کنند، از برخی پروژه ها حمایت می کنند و بس؛ سایه آمریکا بر سر آنها بسیار سنگین است.

←

توضیح مترجم: از حکومت خودمختار فلسطین به رهبری یاسر عرفات، فقط ویرانه های ستاد خودمختاری مانده و عده ای که خانه بدوش تنها می توانند در مصاحبه های مطبوعاتی با تلفن های همراه شرکت کنند. جرج بوش همه چراغ های سبز را برای در هم کوبیدن حکومت خودمختار روشن کرده و به زور تانکهای اسرائیلی و انزوای روز افزون دولت خود مختار، خواهان دمکراتیزه کردن رهبری فلسطینی هاست. بوش می خواهد دمکراسی را به فلسطین دیکته کند و آن حدی از آزادی را برای آنان قائل شود که انتخاب رهبران آمریکایی را به دنبال داشته باشد.

مسئله فلسطین، در مرکز توجه افکار عمومی جهان است و حوادث هفته های اخیر نشان می دهد که پتانسیل انفجاری آن فراتر از مرزهایی است که فاجعه های انسانی، مرگ و نیستی در آن روی می دهد. جستجوی راههای برقراری آرامش و یافتن راه حلهای عملی خروج از بحران سیاسی موجود، دلمشغولی بزرگ نهادهای ملی و بین المللی است. از هر طرف نسخه های گوناگونی برای رفع بحران تجویز می شود، اما مردم آواره فلسطین این امکان را نمی یابند تا در شرایط مناسبی که در درجه نخست باید با پایان تهدیدهای نظامی همراه باشد، درباره سرنوشت خویش به تصمیم گیری بنشینند.

مقاله حاضر کوششی از سوی یکی از چهره های سرشناس و آگاه برای توضیح بحران کنونی است. نویسنده مقاله، ادوارد سعید روشنفکر برجسته فلسطینی، استاد ادبیات دانشگاه کلمبیا در نیویورک است. وی متولد بیت المقدس (اورشلیم) و نویسنده کتاب «شرقرایی» می باشد. مقاله حاضر در «الاهرام» چاپ قاهره منتشر گشته و ترجمه آلمانی آن از روزنامه «تاگس اشپیکل» به فارسی برگردانده شده است.

هم اکنون شش فراخوان برای انجام رفرم و انتخابات خطاب به فلسطینی ها آشکارا به گوش می رسد. از آن میان، پنج فراخوان برای فلسطینی ها بی فایده و بی اهمیت است. شارون خواهان آنچنان رفرمی است که با اعتلای سیاست بی نتیجه تجاوز و تخریب، زندگی را برای فلسطینی ها در آینده هم ناممکن سازد. او می خواهد از شر یاسر عرفات خلاص شود، کرانه غربی رود اردن را به مناطق محصور با سیم خاردار تقسیم کند، دستگاه اداری اشغالگران را از نو برقرار سازد، در حد امکان با حمایت عده ای از فلسطینی ها به سیاست اسکان دادن یهودی ها در مناطق اشغالی ادامه دهد. او چنان از هذیان های ایدئولوژیک و ایده فیکس خود کور شده که نمی تواند ببیند که این کار نه صلح و نه امنیت به همراه خواهد داشت. انجام انتخابات فلسطینی برای نظامی که شارون در نظر دارد بی اهمیت است.

دوم اینکه ایالات متحده، انجام اصلاحات را به معنای امکانی برای مبارزه با تروریسم به شمار می آورد، به مثابه درمانی برای کلمه ای که هیچ نظری به تاریخ، متن و ارتباط تاریخی و جامعه و یا هر چیز دیگری ندارد. جرج بوش با گوشت و پوست از یاسر عرفات متنفر است و موقعیت فلسطینی ها را درک نمی کند. مشخصه سیاست بوش ناسازگاری است، جز در مواردی که تحت فشار لابی یهودی ها و راست گرایان مسیحی قرار می گیرد که اکنون رهبر معنوی شان به حساب

رژیم عرفات به ما خیانت کرده است

پنجمین فراخوان مال عرفات و گروه مشاورانش است که (اقلاً در حرف) مزایای دموکراسی و رفرم را کشف کرده اند. من می دانم که از راه دور صحبت می کنم و همه استدلالهای دال بر آنکه عرفات در حصر نماد قدرتمند مقاومت فلسطین علیه یورش های اسرائیلی هاست را هم می شناسم. اما من به این نتیجه رسیده ام که این مسایل دیگر اهمیتی ندارند. عرفات صاف و ساده فقط خواهان نجات خود است. او ده سال همه آزادی ها را داشت که یک امپراطوری کوچک را اداره کند و موفق شده است مایه آبروریزی و ننگ خود و اطرافیانش شود. اتوریته را با سببیت، خودرایی و ارتضا غیرقابل تصور معنا کرده اند. اینکه اکنون کسی باور بکند که حال او قادر به انجام کارهای دیگری است یا کابینه جدیدش که در جهت ورزش باد تشکیل شده (که تحت کنترل همان چهره های شکست و بی لیاقتی قرار دارد) می تواند موجد اصلاحات باشد، قابل درک نیست او رهبر خلقی است که سالیان متعاقب در رنج به سر می برد و سال گذشته وادار به تحمل درد و محنت غیر قابل قبولی شد، و آن تنها به دلیل نبود یک برنامه استراتژیک و اطمینان غیر قابل بخشش عرفات به لطف و بخشایش اسرائیل و آمریکا بود، آنهم بخاطر اسلو. چرا زمانی که ظرفیت و قدرت نظامی برای مبارزه نداری و از اهرم های دیپلماتیک محرومی تا به آن پایان دهی باید محرک جنگی شوی که قربانیان آن عمدتاً انسان های بیگناه هستند؟ اکنون پس از آنکه او سه بار (در اردن، لبنان و کرانه غربی رود اردن) دست به چنین کاری زده است، نباید برای چهارمین بار امکان انجام چنین کاری را داشته باشد.

او اعلام کرده است که انتخابات فلسطینی باید در آغاز سال ۲۰۰۳ برگزار شود، اما او در واقع تجدید سازمان نهادهای امنیتی را در مد نظر دارد. دستگاه اطلاعاتی عرفات همواره بدین ترتیب کار می کرد که در خدمت او و اسرائیل باشد، آنهم پس از آنکه او در اسلو متعهد شد که مسئولیت امنیت اسرائیل را نیز برعهده بگیرد. پس از آن عرفات همه ۱۵ و یا ۱۹ سازمان اطلاعاتی خود را چنان به کار می برد که در واقع به جان هم بیافتنند. او هیچ وقت جهاد و حماس را افسار نزد چرا توجیهی در خدمت اسرائیل بود؛ به بهانه عملیات انتحاری باصطلاح شهدا برای مجازات تمام خلق فلسطین. اگر چیزی وجود داشته باشد که به همراه سیاست مخرب رژیم عرفات به ما زیان فراوانی رسانده باشد همین سیاست فاجعه بار کشتار مردم عادی اسرائیل است، چرا که برای مردم جهان اثبات می شود که ما واقعاً تروریست هستیم و جنبشی هستیم بدون مبانی اخلاقی.

پس از آنکه عرفات در اسلو با اشغالگران معامله کرد، هیچوقت در موقعیتی نبود که قادر باشد جنبشی را رهبری کند که به اشغال پایان دهد. مضحک آنکه او باز می کوشد معامله کند تا خود را نجات دهد و به اسرائیل و آمریکا و دیگر اعراب ثابت کند که لایق برخورداری از فرصت دیگری است. من بنوبه خود علاقه به دانستن موضع بوش و شارون و دیگر رهبران اعراب ندارم. من فقط می خواهم بدانم مردم نسبت به رهبران ما چه موضعی دارند و من معتقدم ما باید آشکارا بر آن باشیم که همه طرح اصلاحات، انتخابات و تجدید سازمان دولت و نهادهای انتظامی را رد کنیم. سیاهه خطاکاری های او بسیارو ظرفیت او به مثابه رهبر تضعیف شده تر از آنست که عرفات لایق دریافت فرصت دیگری برای نجات خود داشته باشد.

ششمین گروه اصلاح طلبان، مردم فلسطین اند که به حق خواهان دگرگونی و انتخابات می باشند. به عقیده من این فریاد تنها فریاد برحق در میان این شش فراخوان است که توضیح دادم. مهم است بر این نکته اشاره کنم که دولت کنونی عرفات و پارلمان، دوره خود را مدتهاست پشت سر گذاشته اند، در واقع باید انتخابات در سال ۱۹۹۹ پایان می پذیرفت. به جز این توافقنامه اسلو مبنای انتخابات ۱۹۹۶ بود که به عرفات و دستیارانش اجازه داد که بخش هایی از نوار غزه و کرانه غربی رود اردن را به نیابت اسرائیل اداره کنند، بدون حق حاکمیت واقعی چرا که اسرائیل کنترل مرزها، امنیت اراضی راههای آبی و هوایی را برای خود محفوظ داشت. به دیگر سخن؛ مبنای سابق انجام

انتخابات و اصلاحات که اسلو بود اکنون محلی از اعراب ندارد. هر گونه تلاشی برای ادامه این راه ترفندی است که نه اصلاحات و نه انتخابات واقعی با خود به همراه خواهد داشت. نتیجه آن آشفتنی است که موجب یاس و عصیان فلسطینی ها شده است.

اما در موقعیتی که حقانیت فلسطینی ها دیگر عاری از مبانی سابق است چه باید کرد؟ مطمئناً دیگر بازگشتی به اسلو و به طریق اولی بازگشتی به قوانین اردن و اسرائیل امکان پذیر نیست. در هر زمانی که گسستی مهم با گذشته صورت می گیرد، باید مبنایی برای حقانیت قانونی ایجاد شود و آنهم از منشاء واقعی قدرت یعنی خود مردم. ستون های جامعه فلسطینی که زندگی روزمره را بر سر پا نگاه می دارد، از سندیکاها تا مددکارهای اجتماعی، معلمان، دهقانان، وکلا، پزشکان تا سازمان های بشمارعام المنفعه باید شالوده ای را تشکیل دهند که بر آن علیرغم مداخلات اسرائیل و ادامه اشغال، اصلاحات فلسطینی تحقق پذیر گردند. منتظر عرفات و یا اروپا و آمریکا و عربها ماندن برای تحقق آن بی معناست؛ اینکار را باید فلسطینی ها خودشان انجام دهند. به وسیله یک مجمع مؤسسی که در برگزیده همه عناصر تشکیل دهنده جامعه فلسطین باشد. فقط چنین مجمعی می تواند امید آن را داشته باشد که در بازسازی جامعه ای که به گونه ای فاجعه بار ویران شده و در آشفتنی به سر می برد قرین موفقیت شود. وظیفه اساسی این گردهمایی امکان پذیر ساختن مقابله با بحران است و دو هدف را دنبال می کند. نخست آنکه زندگی فلسطینی ها را با مشارکت خود آنها به روال عادی خود بازگرداند. و دوم آنکه یک دولت اضطراری را انتخاب کند که وظیفه آن پایان دادن به اشغال باشد نه معامله با آن. روشن است که ما یارای مقابله نظامی با اسرائیل را نداریم. کلاشنیکف در شرایط عدم توازن نیرو اسلحه مؤثری نیست. ما به یک روش خلاق مبارزه نیازمندیم که بتواند منابع انسانی در دسترس ما را بسیج کند تا جوانب اصلی اشغال را غیر قابل تحمل سازد. مناطق اسکانی، خیابان های منتهی به این مناطق، سد معبرها و تخریب خانه های ما. برای موفقیت آمیز کردن این استراتژی، باید دنبال هم پیمان اسرائیلی بود. افراد و گروه هایی که با آنان بتوان مبنای مشترکی در مبارزه علیه اشغال ایجاد کرد.

تنها دورنمایی که از اسرائیل برمی خیزد، خشونت، تقسیم قهرآمیز و تداوم تحت الحمایگی فلسطینیان زیر ایده سلطه یهودی هاست. بدیهی است که همه اسرائیلی ها به این امر باور ندارند اما این وظیفه ماست که ایده همزیستی در دو کشور را ترویج کنیم که در آن مناسبات بر پایه برابری و احترام به حق حاکمیت متقابل رعایت شود. موج حاکم بر اسرائیل تاکنون قادر نبوده است چنین دورنمایی را طرح ریزی کند. انجام این مهم، وظیفه خلق فلسطین و رهبران جدید آن است.

آشکار است، تا زمانی که یک سیاست جدی اطلاع رسانی اعراب و فلسطینی ها در ایالات متحده وجود ندارد، نباید انتظار داشت که بوش و پاول در حال بررسی اعاده حیثیت از فلسطینی ها باشند. برای همین هم من اعتقاد دارم ما خودمان باید برای خودمان آستین ها را بالا بزنیم. خلق فلسطین باید خودش حقانیت رهبریش را اعاده کند و اشغالگران را به زور اسلحه ای عقب نشاند که انسانهای بیگناه را نمی کشد و با این کار حمایت خارجی را از دست نمی دهد. درک هرچه زودتر این امر، شانس ما را برای خروج از بن بستی که در آن قرار داریم افزایش می دهد. ▲

راستگردانی و پوزش

در شماره پیشین راه آزادی، در گفتگو با آقای محمود رفیع، نام مجله معتبر آلمانی Konkret به اشتباه Konflikt چاپ شده است که بدینوسیله از آقای رفیع و خوانندگان پوزش می طلبیم.

← حضور آسیایی ها که از جنبه اقتصادی، اجتماعی و سیاسی قدرت یافته اند، برای نخستین بار امکان برگزاری مسابقات جهانی در قاره آسیا و در کشورهای کره و ژاپن فراهم آمد و این دو کشور توانستند به بهترین شکلی این مسابقات را برگزار کنند و زمینه های همکاری سیاسی - اقتصادی - فرهنگی گسترده در آینده را فراهم آورند.

فوتبال به تدریج از چارچوب ورزشی با جنبه های فرهنگی و تربیتی خارج گشت و به موضوعی اقتصادی و سیاسی تبدیل گردید و سرمایه گذاری همه جانبه ای در آن انجام پذیرفت. باشگاههای فوتبال همچون یک واحد جدی اقتصادی، اهداف اقتصادی و سیاسی خاصی را دنبال می کنند و تنها به نتایج می اندیشند. به تدریج، این افکار سوداگرانه در سیستمهای بازی موثر افتاد. ایتالیایی ها در دهه های ۶۰ و ۷۰ با ارائه یک سیستم دفاعی به نام کاتاناجیو، تنها به نتیجه پیروزی می اندیشیدند. این سیستم بر یک دفاع مستحکم، به ضدبازی می پرداخت و به این ترتیب جاذبه های فوتبال را به مخاطره انداخت و عملاً روز به روز از تعداد تماشاگران کاسته شد. اما هلندیها و معروف ترین تیم باشگاهی آنان آژاکس آمستردام، به ایجاد سیستمی تازه دست زدند که شبیه بازی بسکتبال بود و به فوتبال کشویی معروف گشت. آنان به این ترتیب طراوتی دو چندان به ورزش فوتبال بخشیدند. اما اجرای این سیستم تازه، با ابعاد سازماندهی گذشته امکان پذیر نبود و لازمه آن بالا بردن سطح فوتبال حرفه ای به کیفیتی تازه بود. آمادگی بدنی، راندمان و سازماندهی سیستم باید از سطح عقلانیت بالایی برخوردار می شد تا بتواند فوتبالی پر تحرک و با طراوت مانند هلندیها ارائه نماید. چنین امری زمانی متحقق گشت که دولتهای رفاه در اروپا شکل گرفت و این دولتها تقویت و گسترش ورزش فوتبال را جزو برنامه های خود قرار دادند. این تاثیر متقابل میان اقتصاد و فوتبال و نیز ضرورت یک سازماندهی با کیفیت بالا، سازمانها و باشگاههای ورزشی را وارد کیفیتی نوین کرد و بدین سان در تقویت سازمان یک باشگاه فوتبال، سایر عناصر مدیریت نیز وارد گشت. برای اینکه یک تیم بتواند به نتایج همه جانبه دست یابد، مدیریت مالی، مدیریت فنی، مدیریت روانی و از همه مهمتر، دید استراتژیک نسبت به منافع تیم و باشگاه لازم بود. زمانی که سازمان ویژه باشگاهها و فدراسیونهای جهانی و قاره ای از نظر سازماندهی و مدیریت در پی کیفیتی برتر برآمدند و راندمان بازیکنان و نظارت بر قوانین و داورها برای جلوگیری از خشونت و تبدیل فوتبال به ورزشی عاری از خشونت، کیفیتی تازه به خود گرفت، اقبال تماشاگران و جاذبه این ورزش نیز افزایش یافت. بدین سان فوتبال و سازمانهای عریض و طویل آن به دینامیسم ویژه ای ارتقا یافت و باشگاهها، مدارس فوتبال، کلوپهای طرفداران فوتبال، کلاسهای آموزش داوران و مربیان، نشریات ورزش فوتبال و غیره در گسترده ترین اشکال خود در جامعه ریشه دوانید.

اینک باشگاههای فوتبال در سطوح ملی و فدراسیونهای فوتبال در سطح بین المللی از نهادهای پرقدرت و مؤثری هستند که در چارچوب دولتها نمی گنجند و با پیگیری سیاستهای معین خود، حتی سیاست را از خود متأثر می کنند. برای نمونه «فیفا» با اشاعه و ارائه قوانین بین المللی در هماهنگی و گسترش و جهانی شدن فرهنگ فوتبال، نقش مهمی را بازی می کند. می توان گفت که در روند جهانی شدن که در آغاز دوران روشنگری شروع شد و خواهان فرمی از زندگی جهانگستر است، فوتبال به یکی از ابزارهای مهم تقویت این روند تبدیل شده است؛ چرا که تغییرات در فوتبال، نحوه بازیها، آرایش و سیستم بازی تیمها، نقش ستاره های فوتبال و لباسهای ورزشی، اموری هستند که تأثیرات پلاواسطه جهانی دارند. با جرأت می توان گفت که پدیده فوتبال در تقویت روند جهانی شدن، از ابزارهایی است که مرزهای ملی به مفهوم گذشته را درهم شکسته و این ورزش را صاحب زبانی بین المللی کرده است. نیاز به دقت چندانی ندارد که بتوان دید یک جوان سنگالی با یک جوان چینی یا ژاپنی و یا یک جوان آمریکایی و انگلیسی با یک جوان ایرانی و مصری می توانند در

دیداری بدون اینکه زبان یکدیگر را بفهمند، از طریق بازی فوتبال با هم ارتباط برقرار کنند. شاید این نیز یکی از رازهای جذابیت فوتبال باشد که می توان به سرعت در سطوح مختلف و به آسانی آن را سازمان و سامان داد.

پدیده فوتبال، همانگونه که از سایر عرصه ها تأثیر پذیرفت، عرصه های دیگر را متأثر کرد. یکی از عرصه هایی که می توان گفت با ظهور فوتبال متأثر شده است، عرصه معماری و ساختمان سازی است. اکنون معماران و شرکت های بزرگ ساختمانی، امر طراحی و ساختمان استادیومهای فوتبال را از جنبه منافع اقتصادی و نیز ارائه استه تیک بسیار جدی می نگرند و ساختن استادیومهای فوتبال که دارای استه تیک ویژه است، از دغدغه های معماران به شمار می رود. بی جهت نیست که ساختن استادیومها در شهرها و کشورهای مختلف، مورد توجه سیاستمداران و مدیریت شهرها و کشورها قرار گرفته است. استقبال گسترده ای که از این ورزش به عمل می آید و حضور صدهزار نفری تماشاچیان، موضوع ساختار و ابعاد ورزشگاه را به موضوعی با اهمیت و جدی تبدیل کرده است. جدا از فرم استادیومها از جنبه استه تیکی، استحکام تریبونها، ساختن سقفهای متحرک، ساخت زمینهای چمن با دستگاههای حرارتی برای ایام زمستان و غیره از مسائلی هستند که شاخه مهندسی ساختمان را متأثر کرده است.

اما انقلاب الکترونیکی در وسایل ارتباطی، امری بود که به تأثیر متقابل فوتبال - اجتماع، ابعاد دیگری بخشید. با ظهور سیستم DVD و ایجاد پرده های تلویزیونی بزرگ، امکانی فراهم آمد که جاذبه های تماشای این ورزش و فضای حاکم بر استادیومهای فوتبال، به خیابانها کشیده شود. اینک این امکان پدید آمده است که در زمان برگزاری مسابقات، همزمان در چهار گوشه جهان، اجتماعاتی خیابانی از علاقمندان تماشای فوتبال، حتی بیشتر از تعداد تماشاگران حاضر در ورزشگاهها برپا گردد. انقلاب الکترونیکی در وسایل ارتباط جمعی، به ابزاری برای افزایش جاذبه های ورزش فوتبال و اشاعه آن تبدیل شده است.

بررسی رابطه سیاست و فوتبال، به فرصتی دیگر نیاز دارد. اما آنچه می توان بطور عمومی گفت این است که فوتبال در سیاست، به ایجاد همبستگی و شور و هویت یابی ملی یاری می رساند. اگر بخواهیم مثالی در این زمینه بزنیم می توانیم به پیروزی تیم ملی فوتبال آلمان در جام جهانی ۱۹۵۴ اشاره کنیم. آلمان شکست خورده در جنگ جهانی دوم، توانست در مسابقات آن دوره، چهره دیگری از خود در سطح بین المللی نشان دهد، چهره ای که با یک دولت فاشیستی شکست خورده کاملاً متفاوت بود. شرکت تیم ملی فوتبال ایران در بازیهای جهانی فرانسه در سال ۱۹۹۸ نیز فرصتی به ایران داد تا چهره دیگری از خود نشان دهد، چهره ایرانی که می خواهد به قوانین بین المللی احترام گذارد و در مناسبات جهانی شرکت کند. اگر به یاد داشته باشیم، مسابقه فوتبال میان ایران و آمریکا از حساسیت زیادی برخوردار بود و زمینه گشایش روابط غیر خصمانه میان این دو کشور را تا حدودی فراهم ساخت.

البته از فوتبال هم مانند هر پدیده دیگری سوء استفاده های سیاسی در جهت امیال و اهداف معین صورت گرفته و می گیرد، اما در مجموع می توان گفت که نیروهای اجتماعی و سرمایه های مادی و معنوی که در زمینه ورزش فوتبال فعالیت می کنند، خصلت صلح طلبانه دارند، چرا که این ورزش اصولاً در محیط های با امنیت و صلح پایدار امکان رشد و شکوفایی دارد. در عین حال این ورزش فضاهایی را ایجاد می کند که در آن انسانهای مختلف صرفنظر از رنگ پوست و نژاد و فرهنگهای گوناگون، در کنار هم به رقابت صلح آمیز و دوستانه می پردازند. این امر به نوبه خود به این امید دامن می زند که در سایر زمینه های حیات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نیز می توان بطور صلح آمیز و بدون خشونت به رقابت جدی و همه جانبه پرداخت. بررسی پدیده فوتبال از جنبه اجتماعی و نقش این ورزش در شکل دهی فرهنگ شهری و مدرن در ایران، زمینه جالبی است که در فرصتهای دیگر باید به آن پرداخت. ▲

در حاشیه برگزاری مسابقات جام جهانی فوتبال نگاهی به تاریخچه و جاذبه های یک ورزش

ساسان رجالی فر

بود. فوتبال، ورزش شهری است و از جنبه اجتماعی، گسترش و رشد شهرهای بزرگ، از عوامل بنیادی تقویت این ورزش به شمار می آید. فوتبال، خصوصیتی را در بین جوانان تقویت می کند که بیشتر لازمه زندگی مدرن و شهری است: سرعت، قدرت، اعتماد به نفس، انضباط، همکاری جمعی و تیمی و کوشش در عین رقابت برای پرهیز از درگیری مستقیم، چارچوب قانونی عمومی را می سازد که بر این ورزش حاکم است. اینکه چگونه می توان سرعت داشت، بدون اینکه با حریف برخورد کرد و چگونه می توان در یک همکاری جمعی شرکت نمود و در عین حال فردیت خود را حفظ کرد، از خصوصیات جدی ورزش فوتبال است. فوتبال به مثابه ورزش، تجلی رابطه فرد با جمع و دیالکتیک این رابطه است و این همان خصوصیتی است که یک دینامیسم پویا در جامعه مدرن می طلبد.

از اواسط قرن نوزدهم، پدیده فوتبال، دینامیسم مستقل خود را ایجاد کرد و در عین حال همین ورزش بود که ترکیبی از سایر ورزشها را به نمایش می گذاشت. لذا از جنبه کیفی، فوتبال خود را از سایر ورزشها جدا کرد و بطور همزمان همه ورزشها را تحت تأثیر خود قرار داد. می توان فوتبال را در عرصه هنر با سینما مقایسه کرد که ترکیبی از همه هنرها بود.

در اوائل قرن بیستم، با تشکیل فدراسیون بین المللی فوتبال (فیفا) و سپس برگزاری نخستین مسابقات جام جهانی در اروگوئه (۱۹۳۰)، این ورزش ابعادی جهانی به خود گرفت. نخستین جام جهانی به ابتکار «ژول ریمه» برگزار شد و جام جهانی به جام ژول ریمه معروف گشت. بعد از ده دوره برگزاری این مسابقات، برزیل در سال ۱۹۷۰ توانست با کسب سومین پیروزی جهانی، این جام را برای همیشه به برزیل برد. برگزاری این فستیوالهای بین المللی، جدا از جنبه صلح آمیزی که داشت، عملاً فضایی را ایجاد می کرد که در آن ملتها و فرهنگهای گوناگون بتوانند امکان خودنمایی و ابراز وجود پیدا کنند و در حاشیه مسابقات رقص و موسیقی و آیینهای خود را به نمایش بگذارند. مسابقات جهانی، از جنبه تکنیک و تاکتیک و سازمان بازی نیز بازتابی از روحیه ملی - قومی، سطح سازماندهی اجتماعی و انضباط و تمرین تیمهای گوناگون از کشورهای مختلف بود. برگزاری مسابقات جهانی این فرصت را فراهم می ساخت که تیمها از طریق ارائه فرم و سیستمهای مختلف بازی، روحیه های مختلف خود را نمایش دهند. اگر آمریکایی لاتین بویژه برزیلی ها، فوتبال متکی بر خلاقیتهای فردی را به نمایش می گذاشتند، فوتبال اروپایی، یک فوتبال با سیستم و برنامه بود. اگر اجازه داشته باشیم از مفاهیم فلسفی استفاده کنیم، می توان گفت که فوتبال برزیل، یک فوتبال رمانتیک بود که از جنبه استه تیک فوتبال زیبایی را ارائه می داد، در حالی که فوتبال اروپا بویژه آلمان و انگلستان، نمایشی از قدرت، انضباط و سیستم بود.

چنانکه بیان شد، بازیهای جام جهانی به مثابه یک فستیوال بین المللی، عملاً محل تلاقی فرهنگها و روحیه ها و آشنایی و تبادل فرهنگهای ملل گوناگون بود، تا اگر در عرصه سیاست ستیزها و جنگها و خشونتها وجود دارد، امکان زندگی و رقابت صلح آمیز و ادامه زندگی اجتماعی فی مابین ملل نیز به نمایش گذاشته شود.

در گذشته، از نظر سازماندهی، مسابقات جهانی هر چهار سال یکبار در اروپا و یک بار در آمریکا برگزار می شد. اما اینک با

برگزاری مسابقات جام جهانی فوتبال در کره جنوبی و ژاپن، بار دیگر تب فوتبال را بالا برد و فوتبال، این ورزش عمومی را در مرکز توجه زن و مرد، پیر و جوان و فقیر و غنی قرار داد. راستی جاذبه این ورزش چیست که همواره این چنین توجهات را به خود جلب، اجتماع را از خود متأثر و همگان را مجذوب می کند؟



انگلیس سده ۱۹

از جنبه تاریخی، نخستین بار چینیان در مراسمی آیینی به ورزشی پرداختند که شبیه فوتبال امروزی بود. آنان این ورزش را «تسه او کو» می نامیدند که «تسه او» به معنی با پازدن و «کو» به معنی توپ بود. چینیان در مراسم آیینی خود، به منظور آمادگی در رزم به این ورزش می پرداختند تا بتوانند تاکتیک، انضباط، سرعت انتقال، تقویت عضلات، قدرت شخصیت و همبستگی را در افراد بالا برند. اما این ورزش در میان چینیان ادامه نیافت و فراموش شد. در یونان و رم باستان نیز می توان نشانه هایی از این ورزش یافت. در ایتالیای سده های میانه نیز به جای پاهایی از این ورزش بر می خوریم.

اما فوتبال به مثابه ورزش مدرن و امروزی، در اواسط قرن نوزدهم در انگلستان متولد شد. در کمبریج، قوانین منع بازی با دست وضع شد و در ۱۶ اکتبر ۱۸۳۶ اولین باشگاه فوتبال در لندن پایه گذاری گردید. در این باره که چرا ورزش فوتبال در دوره های تاریخی گذشته نتوانست قوام و گسترش یابد و به فراموشی سپرده شد، می توان گفت که ورزشهای تیمی و گروهی مانند فوتبال، در تقابل با ورزشهای رزمی مثل شمشیربازی، کشتی، اسب سواری و غیره خصوصیتی را می طلبیدند که تنها با رشد و گسترش شهرها و زندگی شهروندی ممکن

آزمایشگاه متوسط سازی! نقدی بر جام جهانی ۲۰۰۲

بهمن فروتن

شناخت و متمایز کرد. فرم بازی: بی خطر و غیرخلاق، در کل محافظه کار و در نهایت متوسط.

دیوید بکهام، با حقوقی معادل ۱۵۰ هزار یورو در هفته، کاپیتان تیم ملی انگلستان است. مهمترین خبر پس از بازی خوب انگلستان و پیروزی ۳ بر صفر در مقابل دانمارک، پرواز آرایشگر دیوید بکهام از انگلیس به ژاپن بود. همسر بکهام از فرم موی سر شوهرش در هوای بارانی در مقابل دانمارک شکایت داشت. دیوید بکهام، کاپیتان ۲۲ بازیکن انگلیسی است. برای اینکه یک بازیکن فوتبال برجسته تر از دیگران باشد، چهار فاکتور عمده نقش اصلی را بازی می کند: تکنیک، ذکاوت، شخصیت و سرعت. بکهام دارای تکنیک خوبی است ولی در سه فاکتور دیگر نمی توان به او نمره قبولی داد. به نظر من بکهام بازیکن متوسطی است که در تیمهای خوب بازی می کند و یا اینکه در تیمهایی بهتر از تیمهای دیگر.



در این مورد این سؤال پیش می آید که چگونه یک بازیکن متوسط، صاحب عنوان بازیکن برجسته می شود؟ پاسخ به آن خیلی ساده است: بکهام که همسرش نیز ستاره موسیقی جوانان است، تبلیغ کننده مارک «آدیداس» می باشد. تولیدات «آدیداس» زمانی به فروش می رسد که افراد «متمایز و برجسته» آنرا عرضه کنند. در ←

روایت است که یکی از کشورهای آفریقایی، در روزگاری دور، مورد هجوم پشه قرار گرفته بود، پشه هایی که به مواد شیمیایی دفع آفات مصونیت پیدا کرده بودند. آمریکایی های مقیم این کشور، معضل را به آزمایشگاه «پنتاگون» واگذار کردند. در تحقیقات و آزمایشهایی که به عمل آمد، مشخص شد که پشه های نر، پس از جفتگیری می میرند. میلیاردها پشه ماده نازا در آزمایشگاه تولید و به کشور پشه زده منتقل شد. به این ترتیب داستان آن کشور آفریقایی پشه زده، به خوبی و خوشی به پایان رسید.

تیم ملی فوتبال آلمان، جام جهانی ۱۹۷۴ را برد. به جشن فدراسیون فوتبال، زنان بازیکنان را دعوت نکردند. بازیکنان تیم ملی آلمان، جملگی جشن را تحریم کردند. آن زمان در تیم ملی آلمان، بازیکنان سرشناسی چون مایر، بکن باوئر، اوورات، فوگتس، بونهوف، گرابوفسکی، هولزنباين، برایتنر، مولر و ... شرکت داشتند.

جام جهانی ۲۰۰۲ در مجموع از نظر فنی متوسط بود: بازیکنان متوسط، تیمهای متوسط و بازیهای متوسط. تیم ملی آلمان که در همه بررسی پیش از شروع بازیها، شانس کمی برای صعود از گروه خود داشت، با ۶ بازی در مقابل عربستان، ایرلند، کامرون، پاراگوئه، آمریکا و کره جنوبی به مرحله نهایی رسید. در عین حال که ۳ بازی از ۶ بازی فوق می توانست در مقابل مکزیک، اسپانیا، ایتالیا یا پرتغال باشد. اگر به کشورهای صاحب فوتبال فرانسه، ایتالیا، پرتغال و آرژانتین که در مراحل ابتدایی حذف شدند، هلند را هم که اصلاً به جام جهانی راه پیدا نکرد اضافه کنیم و سپس نگاهی به هشت تیم یک چهارم نهایی بیناندازیم، این سؤال برای ما پیش می آید که آیا این کره جنوبی، ژاپن، ترکیه و آمریکا هستند که از نظر فنی پیشرفت سرسام آوری در چهار سال گذشته داشته اند، یا اینکه کشورهای صاحب فوتبال پس رفته اند؟

در کارخانه شبیه سازی قرن بیست و یکم، بازیکنها را فقط می توان از فرم موی سرشان شناخت و متمایز کرد. فرم بازی: بی خطر و غیرخلاق، در کل محافظه کار و در نهایت متوسط.

اگر به اسامی تیم ملی آلمان در سال ۱۹۷۴ مراجعه کنیم و بازیکنان را زیر ذره بین قرار دهیم، مشاهده خواهیم کرد که از نظر فنی و شکل بازی، هیچ نوع شباهتی بین فرد فرد آنان موجود نیست. هر بازیکن دارای استیل ویژه ای بود. هیچکس مثل بکن باوئر نبود. برایتنر و اوورات ۱۸۰ درجه با هم تفاوت داشتند. همچنین بونهوف و فوگتس و یا مولر و هونس. تنها شباهت بین هولزنباين و گرابوفسکی بود که یکی چپ پا و دیگری راست پا بود. در کارخانه شبیه سازی قرن بیست و یکم، بازیکنها را فقط می توان از فرم موی سرشان

«واقع «آدیداس» ستاره می سازد تا «ستاره ها» کالاهایش را به فروش برسانند. برای «نایک» و «آدیداس» سه ماه کافی است تا از یک بازیکن معمولی، ستاره ای سرشناس به دنیای فوتبال ارائه کنند. می گویند فیگو، زیدان، آنری و... خسته بودند. روبرتو کارلوس در مجموع بیشتر از همه این نامها در سال گذشته بازی کرد ولی در مسابقات جام جهانی هیچ نشانه ای از خستگی در او مشهود نبود، به همین منوال لوسيو، بالاک، باستورک و دیگران.

شکل گرفتن ستاره ها در فوتبال امروز، مثل رییس جمهور شدن در آمریکاست. «بوش» قبل از ریاست جمهوری برای اینکه بیکار نباشد، پدرش یک تیم بیسبال برای او می خرد؛ ولی رییس جمهور کنونی آمریکا، به علت رهبری ضعیف از پس تیم داری بر نمی آید. آری، دوران دوران متوسط هاست!

بکهام عرضه کننده مارک «آدیداس» است. هفته ای ۱۵۰ هزار یورو اجرت می گیرد. کم حرف می زند و هیچوقت انتقاد نمی کند. اگر می خواهی در دنیای حرفه ای فوتبال عمر طولانی داشته باشی، هیچوقت حرف نزن! بکن باوئر از تیم آلمان انتقاد می کند که ما دیگر کسی را نداریم که در حین بازی حرف بزند. «هامان» بازیکن آلمانی جواب می دهد که فوتبال امروز با فوتبال دیروز تفاوت دارد، امروز هر کس در بازی بهتر باشد حرف می زند. نتیجه اینکه هیچکس حرف نمی زند! در بالا ما به چهار فاکتور عمده برای خوب بودن اشاره کردیم. فاکتور شخصیت در فوتبال یکی از مهمترین فاکتورهاست. چه کوششی در سطح جهانی برای بالا بردن شخصیت بازیکن انجام می گیرد. قبل از شروع جام جهانی فاش می شود که «زپ بلاتر» رییس فیفا، در فساد مالی شرکت داشته است. ۱۸۱ فدراسیون در مقابل پنجاه و چند به «بلاتر» رای می دهند تا او مقامش را برای چهار سال دیگر حفظ کند. می گویند ماهی از سرش می گندد!

سیاه : ۱۰، قرمز : ۹ و این نمره ایست که آموزش و پرورش آلمان در ایالت های مختلف گرفته است: متوسط و زیر متوسط. «آنتوان دوسن تگزوپری» شاهزاده کوچولو را با تصویر ستاره ای بالای یک تپه با این جملات به پایان می رساند: برای من این زیباترین و غم انگیزترین منظره دنیاست. اینجاست که شاهزاده کوچولو روی زمین ظاهر و بعد گم شد. اگر تصادفاً روزی این منظره را دیدید، من از شما تمنا دارم کمی صبر کنید و اگر کودکی به طرف شما آمد با موهای طلایی که می خندید بدون آنکه به سوالات شما جوابی بدهد، مرا خبر کنید تا از این دنیای غمزه بیرون آیم.

دوره دوره حکومت متوسط هاست. بحران سیاسی و اقتصادی، تروریسم، جنگ، بیکاری، فقر، فساد، جنایت، مواد مخدر و... اگر جایی فردی یا افرادی را سراغ دارید که بتوانند این مشکلات را حل کنند، تمنا دارم که مرا هم خبر کنید، چون فوتبال فقط تحت رهبری این افراد می تواند متوسط نباشد.

ترکیه سوم شد. به نظر من بهترین تیم جام جهانی، ترکیه بود. این تیم بهترین، قشنگ ترین، جذاب ترین و پر هیجان ترین بازیها را ارائه داد و به عنوان تیم برتر به «رونالدو» و نه برزیل باخت و از بازی فینال بازماند. پس از برد سه بر دو در فینال کوچک و در مقابل تیم کره جنوبی، بازیکنان ترکیه دست در دست بازیکنان بازنده حرکتی استثنایی و فراموش نشدنی در تاریخ جام جهانی آفریدند. در خاتمه، مسئولین فیفا مدال برنز را به گردن فرزندان بازیکنان آویختند. فروغ فرخزاد می نویسد: زمانی فراخواهد رسید که فرزندان ما کلمه خورشید را با نقطه سیاهی خواهند نوشت. در فوتبال هنوز به آن زمان نرسیده ایم؛ ترکیه نقطه روشن جام جهانی ۲۰۰۲ بود.

برزیل قهرمان جهان شد. فینال جام جهانی جذاب و هیجان انگیز بود. رونالدو دو گل زد. در پایان بازی در جواب سؤال مفسر تلویزیون که می پرسد این جام را به چه کسی تقدیم می کنی، می گوید به

خانواده ام و به کسانی که به من کمک کردند. نمی دانم، ولی بعضی وقتها دیگر از انتقاد کردن خجالت می کشم. آخر در کل دم و دستگاه «نایک» کسی نیست که کمی شعور یاد این پسر بچه میلیونر بدهد؟ سه چهارم مردم دنیا برای رونالدو و تیم برزیل هورا کشیدند و در خاتمه یک کلمه خشک و خالی «مردم» روی زبان این پسرک نچرخید.

برزیل در مسابقات انتخابی جام جهانی ۶ بار می باز، ۶۹ بازیکن به بازی می گیرد و ۶ مربی عوض می کند. در حقیقت عامل اصلی قهرمانی برزیل «لوئیز فیلیپه اسکولاری» مربی پر قدرت این تیم است. مردی که در حالت عادی هرگز مورد قبول مسئولین فدراسیون فوتبال برزیل قرار نمی گرفت. در حالت عادی تنها مردان متوسط و یا حقه باز مورد قبول فدراسیونها هستند. می گویند افراد درجه یک، برای همکاری دنبال افراد درجه یک هستند و افراد درجه دو دنبال درجه سومها. فدراسیون فوتبال برزیل زمانی که خطر بازماندن در راه جام جهانی را حس کرد، دست به انتخاب اجباری اسکولاری زد. اولین حرکت اسکولاری، «نه» گفتن به روماریو و باند حامی او بود. مردی که کارش را با «نه» شروع کرد. در طول ۹۰ دقیقه «بلارتنی» مفسر تلویزیون شماره یک آلمان، اسکولاری را به عنوان «رام کننده» نفی می کند. می دانید چرا؟ شاید برای شما هنوز سؤال برانگیز باشد که چرا این نقد خود را بر جام جهانی با مطلبی راجع به پشه شروع کردم. تنها راه بیرون راندن خوبها، به قدرت نشستن متوسط هاست. متوسط ها همان پشه های ماده نازا هستند. هیچکس بهتر از «بلارتنی» یکی از متوسط ترین مفسرهای فوتبال نمی توانست مربی خوب برزیل را نادیده بگیرد. طبیعت یک مفسر خوب به او اجازه نمی دهد که خوبهای تیم حریف را نبیند. این طبیعت خوبهاست، حتی خوب بدها. متأسفانه امروز خوبهای بدها هم جای خود را به متوسط های بد داده اند. در فضای متوسط ها جای نشو و نما نیست. سیاست آلمان «اسکار لافونتن» را به خاطر خوب بودن از دست داد. «لوئیز فیلیپه اسکولاری» در فوتبال مثل «اسکار لافونتن» در سیاست است. در اینجا ما جوابی داریم به سؤال بکن باوئر که می گوید نمی دانم چرا در تیم ملی کسی حرف نمی زند. شخصیت یکی از فاکتورهای مهم خوب بودن است. بازیکن با شخصیت، جستجوگر است و خلاقیت نتیجه جستجوگریست. آلمان در فوتبال همه چیز را برای خوب بودن دارد، آنچه که کم دارد خلاقیت است.

در خاتمه، جای تشکر از کمیته برگزار کننده جام جهانی که کار خود را به خوبی انجام داد، تشکر از تماشاگران کره و ژاپن، برندگان واقعی جام جهانی و تشکر از تیم ترکیه به خاطر خوب بودن. ▲

نشریات رسیده

اتحاد کار، ارگان مرکزی سازمان اتحاد فداییان خلق ایران، شماره ۹۸

انقلاب اسلامی در هجرت، شماره های ۵۴۲ تا ۵۴۵

پیوند، نشریه کانون سیاسی - فرهنگی ایران پیوند، شماره ۵۴

تلاش، شماره ۷

دنا، ماهنامه انجمن فرهنگی دنا، شماره ۲۷

کار، ارگان مرکزی سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، شماره های

۲۸۱ تا ۲۸۳

نامه مردم، ارگان مرکزی حزب توده ایران، شماره های ۶۳۴ تا ۶۳۷

اریش فروم شخصیت اقتدارگرا

برگردان: بهرام محیی

منظورمان از «شخصیت اقتدارگرا» چیست؟ معمولاً تضادی به چشم می خورد میان انسانی که می خواهد دیگران را تحت سلطه، کنترل و سرکوب قرار دهد و انسان نوع دیگر که تمایل دارد مطیع و فرمانبر و مورد تحقیر باشد. گاهی اوقات اگر بخواهیم از اصطلاحات زیباتر استفاده کنیم، از «رهبر» و «پیرو» نیز سخن به میان می آوریم. طبیعتاً هرچقدر هم از بسیاری جهات تفاوتی میان فرمانروایان و فرمانبران وجود داشته باشد، هر دو نوع و یا به عبارت دیگر، هر دو صورت شخصیت اقتدارگرا، در واقعیت پیوند تنگاتنگی با هم دارند.

آنچه که در وهله نخست و عمیقاً در آنها مشترک است، یعنی در واقع آنچه که ذات شخصیت اقتدارگرا را می سازد، گونه ای ناتوانی است: ناتوانی در اتکاء بر خود و مستقل بودن و یا اگر بخواهیم آن را با عبارتی دیگر بیان کنیم، ناتوانی در تحمل آزادی.

نقطه مقابل شخصیت اقتدارگرا، انسان بالغ است: انسانی که نباید به دیگری بیاویزد، چرا که جهان، انسان و اشیاء را به گونه ای فعال دریافت می کند و می فهمد. این به چه معناست؟ کودک هنوز باید به دیگری بیاویزد. در شکم مادر، او از نظر جسمانی با مادر یکی است. پس از زایش، برای ماههای زیاد و از بعضی جهات سالها، از نظر روانی، بخشی از مادر باقی می ماند. او بدون کمک مادری قادر به ادامه حیات نیست. اما کودک رشد می کند و تکامل می یابد. او می آموزد راه برود، سخن بگوید و خود را بیشتر و بیشتر در جهان جهت یابی کند، جهانی که از آن اوست. کودک دارای دو نوع فعالیت است که جزو تجهیزات و امکانات انسان محسوب می شود و او می تواند آنها را تکامل بخشد: عشق و خرد.

عشق، پیوستگی و یگانگی با جهان، به شرط حفظ استقلال و یکپارچگی خویشتن است. انسانی که مهر می ورزد، با جهان پیوسته است؛ او هراس ندارد، چرا که جهان خانه اوست. او می تواند خود را فراموش کند، درست به این دلیل که از خود مطمئن است.

عشق، شناختن جهان در تجربه حسی است. اما شناخت دیگری نیز وجود دارد: فهمیدن در اندیشه. چنین فهمیدنی، خرد است که از هوش متفاوت می باشد. هوش، کاربرد اندیشه برای دستیابی به اهداف معین عملی است. هنگامی که شامپانزه موزی را در مقابل قفس می بیند و نمی تواند آن را با تک تک چوبدستی هایی که در قفس وجود دارد به دست آورد و به این منظور چوبدستی ها را به هم وصل می کند تا به مقصود برسد، از خود هوش نشان می دهد. این هوش حیوان است، همان هوش دست آموز کننده ای که آن را نزد انسانها فهم می نامیم. اما خرد چیز دیگری است. خرد آنچنان فعالیت فکری است که تلاش می کند از سطح اشیاء به عمق و هسته آنها نفوذ کند، تا دریابد که واقعاً در ورای اشیاء چه چیز نهفته است، چه نیروها و کششهایی هستند که خود قابل رؤیت نیستند و پدیدارهای ظاهری را متأثر و متعین می سازند. هنگامی که انسان از خرد خود استفاده می کند، نامطمئن و هراس زده نیست. او از طریق خرد، در اندیشه خود با جهان پیوند دارد، همانگونه که از طریق عشق، در احساس خود با جهان در پیوند است.

من این توصیف انسان بالغ، یعنی انسان مهر ورزنده و خردمند را از آن جهت ارائه نمودم، تا روشن تر بتوانم به تبیین ذات شخصیت اقتدارگرا بپردازم. شخصیت اقتدارگرا به بلوغ نرسیده است؛ او نه می تواند دوست داشته باشد و نه از خرد خود استفاده کند. پیامد آن اینست که او عمیقاً تنها و مهجور می باشد، یعنی هراسی زرف بر او مستولی است. او باید به احساس پیوندی دست یابد که برای آن نیازمند عشق و خرد نباشد. و او این احساس پیوند را در رابطه ای همزیستانه (symbiotisch) می یابد، در رابطه خود با دیگران یکی احساس کردن، اما وحدتی نه برپایه حفظ فردیت خود، که برپایه ذوب شدن در دیگری به هنگام نابودی یکپارچگی شخصیت خود. شخصیت اقتدارگرا، به انسان دیگری نیاز دارد تا در او ذوب شود، چرا که به تنهایی قادر به تحمل انزوا و هراس خود نیست.

در اینجاست که به مرز مشترک دو صورت مختلف شخصیت اقتدارگرا، یعنی فرمانروا و فرمانبر می رسیدیم. اینک باید خود را متوجه بحث در مورد تفاوتی میان این دو کنیم.

شخصیت اقتدارگرای منفعل، یا اگر بشود گفت، شخصیت خود آزار (مازوخیستی) که تمایل به مطیع شدن دارد، ولو ناآگاهانه در پی این هدف است که خود را به بخشی از واحدی بزرگتر تبدیل کند و ←

توضیح مترجم: اریش فروم (Erich Fromm)، از برجسته ترین نمایندگان مکتب روانشناسی هومانیستی است. وی در سال ۱۹۰۰ در شهر فرانکفورت/ ماین متولد شد. در سال ۱۹۲۷ تحصیلات خود را در رشته روانکاوی دانشگاه برلین به پایان رسانید. بین سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ به عنوان استاد روانشناسی در دانشکده علوم اجتماعی فرانکفورت تدریس کرد و در سال ۱۹۳۴ یعنی یک سال پس از به قدرت رسیدن نازیها در آلمان، راهی آمریکا شد. او در این کشور، در دانشگاههای معتبر نیویورک، کلمبیا و کلرادو به عنوان استاد روانشناسی به تدریس پرداخت. فروم تلاش نمود مکتب روانکاوی زیگموند فروید را سنجشگرانه مورد ارزشیابی قرار دهد و آن را گسترش بخشد. او خود را متوجه پرسشهای اجتماعی و فرهنگی - فلسفی روانشناسی اعماق نمود و بویژه تلاش ورزید پیش شرطهای روانشناسانه برای ساختارهای اجتماعی را مورد پژوهش قرار دهد. اریش فروم تحولات سیاسی و اجتماعی زادگاه خود را در زمان تسلط هیولای فاشیسم به دقت در نظر داشت و رساله ها و جستارهای موشکافانه ای در تحلیل روانشناسی توده ای فاشیسم به نگارش درآورد. اکثر آثار بزرگ فروم برای نخستین بار به زبان انگلیسی در آمریکا منتشر و سپس به زبانهای دیگر ترجمه شد: از آن میان می توان به «روانکاوی و مذهب»، «روانشناسی و فرهنگ»، «زبانهای فراموش شده»، «رسالت فروید»، «بودیسم و روانکاوی» و «کالبد شکافی انسان تخریب گرا» اشاره نمود. فروم در سال ۱۹۸۰ در تسین چشم از جهان فرویست.

اریش فروم در جستاری که ترجمه آن در زیر از نظر خوانندگان می گذرد، به تحلیل و بررسی موشکافانه نقش اقتدارگرایی در جامعه می پردازد. او در این نوشته با تکیه بر دیدگاه کانتی از فلسفه روشنگری، به تفکیک میان انسان این عصر به مثابه ذات خردگرایی که خود را از نابالغی معنوی رها می سازد و خطر کرده و مسئولیت آزادی خویشتن را پذیرا می شود و انسان نابالغی که کماکان به گردن مرجع اقتدار دیگری می آویزد تا مسئولیت تصمیم گیری مستقل را نداشته باشد، دست می زند. فروم با دقت علل روانی این نابالغی را مورد بحث قرار می دهد و بر خلاف تصور عمومی نشان می دهد که میان شخصیت اقتدارگرای فعال یا به تعبیر خود او مرجع اقتدار دگرآزار (سادیست) و شخصیت اقتدارگرای منفعل یا خودآزار (مازوخیست) علیرغم تفاوت ظاهری، پیوند تنگاتنگی وجود دارد. فروم خاطر نشان می سازد که هر دو گونه شخصیت اقتدارگرا دارای وجوه مشترکی هستند که همانا عدم بلوغ معنوی و هراس عمیق درونی است. او در عین حال تفاوت میان اقتدارگرایی خردگرایانه و خردگریزانه را به روشنی تصویر می کند. دیدگاههای اریش فروم، برای ما که در مهبان خود با بدترین اشکال اقتدارگرایی خردگریز و سپاهی از عشاق ذوب در «رهبری» روبرو هستیم و تازه در آغاز کشمکش برای پایان دادن به «نابالغی معنوی خودکرده» به سر می بریم، حاوی نکات آموزنده بسیاری است.

« به آویزه و بخش کوچکی هر اندازه خرد از انسان «بزرگ»، از نهاد «بزرگ»، از ایده «بزرگ» تبدیل گردد. ممکن است این انسان، نهاد و ایده واقعاً هم با اهمیت و یا قدرتمند باشد و شاید هم به طور ساده در باور شخص، هیولای بادشده ای جلوه کند؛ چیزی که ضروریست اینست که این شخص معتقد باشد که رهبر، حزب، دولت و یا ایده «او» قدرتمند و برجسته است و اینکه خود او هنگامی نیرومند و بزرگ است که بخشی از این «بزرگ» باشد. تناقض در این شکل شخصیت اقتدارگرایی منفعل، در آن است که شخص خود را کوچک می کند تا - به عنوان بخشی از بزرگ - بزرگ باشد. شخص می خواهد فرمانبری کند، برای اینکه ضرورت نباشد تصمیم بگیرد و مسئولیت بپذیرد. چنین انسان وابسته و خودآزاری، اغلب در اعماق وجود خود هراس و اکثراً به طور ناخودآگاه احساسی از حقارت، ناتوانی و تنهایی دارد. درست به همین دلیل به دنبال «رهبر» و قدرت بزرگ است تا از طریق سهم شدن در آن، در امنیت باشد و بر احساس حقارت خود چیره گردد. او آگاهانه باور دارد که رهبر، حزب، دولت و یا هر چیز دیگر او، به طور عینی معجزه آسا، عادل و پر قدرت است. او ناخودآگاه، ضعف و ناتوانی خود را احساس می کند و به رهبر نیاز دارد تا بتواند بر این احساس چیره گردد. این انسان خودآزار و فرمانبر که از آزادی می هراسد و از ترس آن به پرستش بت ها پناه می برد، انسانی است که نظامهای اقتدارگرایی نازیسم و استالینیسم بر شانه های او استوارند.

دشواری از شخصیت اقتدارگرایی منفعل و خودآزار، فهمیدن شخصیت اقتدارگرایی فعال و دگرآزار (سادیستی) است. او در نظر هواداران خود مطمئن و قدرتمند جلوه می کند، اما درست مانند شخصیت خودآزار، هراس زده و مهجور است. در حالی که خودآزار خود را نیرومند احساس می کند، چون بخش کوچکی از یک چیز بزرگ است، دگرآزار خود را نیرومند احساس می کند، چون دیگران و در صورت امکان بسیاری را در خود پذیرا شده و به اصطلاح آنان را بلعیده است. شخصیت اقتدارگرایی دگرآزار، همانگونه وابسته به فرمانبران خود است که شخصیت اقتدارگرایی خودآزار به فرمانروایان. اما این تصویر فریبنده است. مادامی که رهبر صاحب قدرت است، در نظر خود و دیگران قدرتمند جلوه گر می شود. اما ناتوانی و عدم اطمینان ژرف او هنگامی آشکار می گردد که قدرت خود را از دست داده باشد، وقتی که دیگر نتواند دیگران را بلعد و مجبور گردد به خود متکی باشد.

هنگامی که من از دگرآزاری (سادیسم) به مثابه نمود فعال شخصیت اقتدارگرا سخن می گویم، باید چنین چیزی نزد بسیاری از خوانندگان شگفتی ایجاد کند، چرا که انسان معمولاً از سادیسم تمایل به آزاردهی و ایجاد درد را می فهمد. اما در واقع، این امر در سادیسم تعیین کننده نیست. اشکال مختلف سادیسم را که می توانیم مشاهده کنیم، ریشه در این رانش (Trieb) دارد که انسان دیگری را کاملاً تحت کنترل قرار دهد؛ او را به آلتی ناتوان در مقابل اراده ما تبدیل کند، اراده ای که باید بر او مسلط گردد و به طور نامحدود و طبق صلاحدید خود، صاحب اختیار او باشد. تحقیر و برده کردن انسان دیگر، تنها وسیله هایی در خدمت این هدف اند و رادیکال ترین وسیله این است که قربانی را متحمل زجر کنیم؛ چرا که قدرتی بالاتر از این وجود ندارد که انسان دیگری را آزار دهیم و وادار به تحمل درد کنیم، بدون اینکه بتواند از خود دفاع کند.

همانگونه که متذکر شدم، نوع سادیستی، فریب دهنده است. او خود را در ظاهر نیرومند نشان می دهد، در حالی که او نیز نامطمئن و مانند خودآزار (مازوخیست)، به معنای عمیقاً انسانی ضعیف است. او به فرمانبران خود به همان اندازه نیازمند است که آنان به او؛ تنها تفاوت در این پندار باطل نهفته است که فرمانروای وابستگان و پیروان، مستقل است. اما در واقع این دو نیازمند و مکمل یکدیگرند.

این واقعیت که هر دو صورت شخصیت اقتدارگرا، به یک واقعیت مشترک، یعنی تمایل همزیسته بازمی گردند، برای ما فهم پذیر می کند که چرا انسان در بسیاری از شخصیت های اقتدارگرا، هم با اجزای سادیستی و هم مازوخیستی روبرو می گردد؛ زیرا معمولاً فقط مصداقها متفاوتند. همه ما جبار خانگی را می شناسیم که با همسر و فرزندان رفتاری سادیستی دارد، اما در اداره و مقابل رئیس خود، کارمندی مطیع است. یا اگر بخواهیم نمونه شناخته شده تری را برگزینیم، می توانیم هیتلر را در نظر بگیریم. او مفتون این احساس درونی بود که بر همه، یعنی مردم آلمان و سرانجام جهان فرمانروایی

کند و آنان را به آلت ناتوان اراده خود تبدیل سازد. و درست همین انسان، عمیقاً وابسته بود؛ وابسته تشویق توده ها، وابسته تأیید و تحسین مشاوران خود و وابسته آن چیزی که خود قدرت بالاتر طبیعت، تاریخ و سرنوشت می نامید. او از فرمولبندیهای شبه مذهبی استفاده می کرد تا این ایده ها را به زبان آورد، برای مثال هنگامی که می گفت: «سپهر از مردم برتر است، چرا که خوشبختانه مردم را می توان فریفت ولی سپهر را نه». اما قدرتی که هیتلر را بیش از تاریخ، خدا و سرنوشت تحت تأثیر قرار می داد، طبیعت است. بر خلاف گرایش چهارصد سال گذشته برای تسلط بر طبیعت، هیتلر تأکید می ورزید که انسان می تواند بر انسان تسلط یابد، اما هرگز نمی تواند و نباید بر طبیعت مسلط گردد. ما در هیتلر، امتزاج خاص گرایشهای سادیستی و مازوخیستی شخصیت اقتدارگرا را می یابیم: طبیعت قدرت بزرگی است که باید مطیع آن باشیم، اما موجودات زنده به وجود آمده اند تا تحت سیطره ما باشند.

اما ما نمی توانیم موضوع شخصیت اقتدارگرا را به پایان بریم، بدون اینکه درباره مسأله ای که سرچشمه انبوهی از سوء دریافتهاست، سخن گفته باشیم. اگر به رسمیت شناختن اقتدار، مازوخیسم و اعمال اقتدار، سادیسم معنی می دهد، آیا این به این معناست که همه مراجع اقتدار دارای مضمونی آسیب شناسانه (pathologisch) هستند؟ چنین پرسشی، تفاوتی مهم را نادیده می گیرد و آن تفاوت میان اقتدار خردگرا و اقتدار خردگریز است. اقتدار خردگرایانه، پذیرش اقتدار برپایه ارزیابی سنجشگرانه صلاحیت و شایستگی است. وقتی دانش آموزی اقتدار آموزگار را مبنی بر اینکه بیشتر از او می داند می پذیرد، این به معنای ارزیابی عاقلانه ای از شایستگی اوست. درست همانند آنکه من به عنوان مسافر یک کشتی، اقتدار ناخدای آن را می پذیرم که در صورت بروز خطر، دستورات درست و ضروری را صادر خواهد کرد. اقتدار خردگرایانه بر پایه از کار افتادن خرد و نقد من استوار نیست، بلکه آن دو را پیش شرط می انگارد. این رویکردی نیست که مرا کوچک و مرجع اقتدار را بزرگ کند، بلکه اجازه می دهد اقتدار برتری یابد، در آنجا و تا زمانی که شایستگی آن را دارد.

اقتدار خردگریز، از چنین چیزی به طور بنیادین متفاوت است. او متکی بر انقیاد احساسی شخص من نسبت به انسانی دیگر است: من بر این باورم که او حق دارد، نه به این دلیل که او به طور عینی دارای شایستگی است و یا اینکه من از روی عقل شایستگی او را می پذیرم. در رابطه با اقتدار خردگریز، انقیادی مازوخیستی وجود دارد، به این صورت که من خود را کوچک و اقتدار را بزرگ می کنم. من باید او را بزرگ کنم تا به عنوان جزیی از او، خود نیز بتوانم بزرگ باشم. اقتدار خردگرا دارای این تمایل است که خود را تعالی بخشد، چرا که من هر چه بیشتر درک کنم و بیاموزم، فاصله خود را با مرجع اقتدار کم تر می کنم. اقتدار خردگریز دارای این تمایل است که خود را پست تر و زمان وابستگی خود را طولانی تر کند. من هر چقدر طولانی تر و بیشتر وابسته باشم، ضعیف تر می شوم و این ضرورت افزایش می یابد که به مرجع اقتدار بیایزم و مطیع او باشم.

بزرگترین جنبشهای دیکتاتوری عصر ما، برپایه اقتدار خردگریز استوار بوده (و هستند). تخته پرش آنها، احساس ضعف فرد مطیع، هراس او و تحسینش برای «رهبر» بوده است. اما تمام فرهنگهای بزرگ و بارآور، بر بنیان وجود اقتدار خردگرا استوار بوده اند: بر شانه انسانهایی که لایق بوده اند وظایفی را که به آنان محول شده، از نظر معنوی و اجتماعی به انجام رسانند و از این رو نیازی نداشته اند، به شیفتگی خردگرایانه دیگران متوسل شوند.

اما پیش از آنکه این بحث را به پایان برم، مایلم تأکید کنم که هدف انسان باید این باشد که به مرجع اقتدار خود تبدیل گردد؛ یعنی اینکه در مسائل اخلاقی دارای وجدان، در مسائل فکری دارای اعتقاد و در مسائل احساسی دارای صداقت باشد. اما انسان تنها زمانی می تواند صاحب این اقتدار درونی گردد که به اندازه کافی بالغ باشد تا جهان را با خرد و عشق دریابد. رشد دادن این ویژگیها، شالوده اقتدار شخصی و از طریق آن، بنیانی برای دموکراسی سیاسی است. ▲

منبع :

Argumente gegen den Hass, Ausgewählt von: Klaus Ahlheim, Bardo Heger, Thomas Kuchinke, Bonn 1993

ویلیام شکسپیر (۱۵۶۴ - ۱۶۱۶) ستاره افول ناپذیر آسمان ادب و هنر جهان

محسن حیدریان

راز واقعی موفقیت بی نظیر شکسپیر اما در چیست؟ این پرسشی است که هنوز در برخی محافل ادبی جهان مطرح و مورد بحث است. حتی برخی ادعا کرده اند که آثاری که به نام شکسپیر انتشار یافته کار کسان دیگری است که نخواسته اند هویت واقعی خود را افشا کنند و لذا از نام شکسپیر برای انتشار نمایشنامه های خود سود جسته اند. اما واقعیت چنین نیست. باتوجه به محبوبیت افول ناپذیر شکسپیر در ۵ قرن که از پی او می گذرد، آیا می توان گفت که او نه متعلق به یک دوران بلکه متعلق به همه زمانها و همه مکانهاست؟ آیا اصولاً می توان نظریه و یا یک اثر ادبی را ماوراء زمان و مکان دانست؟ اینها پرسشهایی است که همواره مورد بحث نخبگان ادبی و فکری جهان بوده است.



واقعیت آن است که هیچ نویسنده و یا شاعر و نظریه پردازي هر قدر هم که آثارش جاودان و متعلق به همه زمانها و مکانها شده باشد، وجود نداشته و نخواهد داشت که اثر خود را بی توجه به نیازهای عصر خود نوشته باشد. این حکم درباره شکسپیر نیز صادق است. آنها که راز درخشش افول ناپذیر آثار شکسپیر را در جانشمولی و ماوراء زمانی سبک و محتوی آن می دانند، ادعای بی اساسی را پیش می کشند. زیرا بزرگترین علت موفقیت کم نظیر شکسپیر درست در آن است که وی ذهن تیز بینی در شناخت روحیات و ذهنیت مخاطبین خود در لندن داشت. شکسپیر به تنها چیزی که فکر نمی کرد «جاودانه شدن» آثارش بود. او حتی به چاپ متن نمایشنامه های

«بازیگر قلابی»، «بی استعداد»، «تازه به دوران رسیده الکی خوش» اینها نیشهای آبداری بود که از سوی همقطاران، نثار جوان تازه کاری می شد که در سال ۱۵۹۰ به تازگی بازی در تئاتر لندن را شروع کرده بود. این جوان گمنام ویلیام شکسپیر نام داشت. فرزند یک دستکش دوز بود. از یک شهرستان کوچک پا به لندن گذاشته بود تا رویای هنرپیشه شدن خود را به واقعیت تبدیل کند. جوانی که در ۱۸ سالگی با دختری ۸ سال بزرگتر از خود ازدواج کرده بود. از چنین جوان بی اصل و نسبی که رنگ دانشگاه و تحصیلات عالی را ندیده بود، چگونه نمایشنامه نویسی درآمد که طی ۵ قرن ستاره آن بر فراز ادب و هنر جهانی درخشان مانده است؟

هر چه که بود سروصدای همکاران ناشکیب و منتقد در برابر استعداد خیره کننده شکسپیر جوان به سرعت خاموش شد. نمایشنامه نویسی که در بازیابی حوادث تاریخی و نفوذ آن در میان مردم اثر فراموش نشدنی ریچارد سوم را نوشت. کمدی نویسی که رویای شب تابستانی را آفرید. تراژدی پردازی که آثار جاودان رومئو و ژولیت و ژولیوس سزار را خلق کرد، نمی توانست پله های موفقیت و پیروزی را بدون مایه و استعداد درونی طی کرده باشد. موفقیت‌های پی در پی ویلیام که علیرغم یک رقابت بسیار سخت در بازار تئاتر آن روزی لندن به دست آمد، وی را به یکی از شرکای تئاتر نوساز گلوب The Globe تبدیل کرد. باید به یاد داشت که آن دوران رسم بر آن بود که هنرپیشه ها نیز در مالکیت تئاتر شریک می شدند. در همین تئاتر گلوب بود که شکسپیر موفقیت‌های خود را یکی پس از دیگری پی ریزی و تحکیم کرد. در این دوران بود که آثار تاریخی و بجا ماندنی مانند هاملت Hamlet ، اتللو Othello ، پادشاه لیر King Lear و مکبث Macbeth را خلق کرد. شکسپیر فعالترین و کارسازترین دوران زندگی ادبی خود را در لندن گذراند. او هنگامی که احساس کرد بتدریج به پایان زندگی نزدیک می شود یعنی در سال ۱۶۱۱ لندن را به قصد بازگشت به زادگاهش ترک کرد. شکسپیر ۳۷ نمایشنامه درخشان و ماندگار نوشت. لقب طبقه اعیان انگلستان یعنی نجیب زاده را دریافت کرد و قبل از برخاستن از سر میز کار، به دلیل استعداد و موفقیت کم نظیرش در جلب نظر مردم به تئاتر، ثروت هنگفتی کسب کرده بود.

شکسپیر ۵ سال بعد در سال ۱۶۱۶ در زادگاه خود چشم از جهان فرو بست. در پنج سال پایانی عمر بی توجه به تحولات سیاسی و اجتماعی، اوقات خود را صرف گشت و گذار در طبیعت، معاشرت با خانواده و دوستان و همسایگان و لذت از زندگی کرد. همین سپری کردن سالهای پایانی عمر در زادگاهش آنهم در شرایطی که از هر نظر توان کار داشت و در اوج شهرت و محبوبیت بود، آیا نشان دهنده یک شیوه زندگی و نگاه خاص به انسان و فلسفه زندگی او نیست؟

« خود اهمیتی نمی داد. مهمترین هدف و رسالتی که شکسپیر برای خود قائل بود، نفوذ در قلب و روح مخاطبین و تماشاگران بود. اما شامه تیز او در شناخت نقاط ضعف و قوت آدمی - یعنی همان مخاطبینش - به او این امکان را داد که ناخواسته نه تنها به یک دوران بلکه به همه زمانها تعلق داشته باشد.

در تعریف اثر کلاسیک از جمله گفته اند: اثر ادبی و هنری که در همه زمانها و مکانها تازگی و طراوت خود را حفظ می کند و قادر به چنگ آوردن روح خواننده و بیننده در همه دورانهاست. این حکم بدون تردید درباره آثار شکسپیر صدق می کند. نمایشنامه های شکسپیر را می توان بارها و بارها دید و خواند و هر بار نکات تازه ای را در آنها کشف کرد. این مشخصه تمام آثار کلاسیک فکری، ادبی و سیاسی است. آثار شکسپیر در ۵ قرن گذشته بارها و بارها از زوایای ادبی، سیاسی، روانی، مذهبی و فلسفی مورد هزاران نقد و تحلیل قرار گرفته است. علاوه بر تحلیل های پایان ناپذیر آکادمیک و حرفه ای، آثار شکسپیر برای کشف و توجیه و توضیح بسیاری از موضوعات حاد انسانی نیز به کار رفته است. نمایشنامه های شکسپیر برای پرتو افکنی بر تبعیض نژادی در کشورهای مختلف نمایش داده شده است. این آثار برای نمایش شیوه زندگی و فرهنگ سامورایی های ژاپنی بازسازی شده است و در یک کلام نه تنها در عرصه هنر و ادبیات بلکه سیاست و اجتماع نیز مورد بازخوانی قرار گرفته است. در تاریخ ادبیات جهان هیچ اثری به اندازه نمایشنامه هاملت شاهزاده دانمارکی مورد تفاسیر و برداشتها و نقدهای گوناگون قرار نگرفته است.

راستی آنچه که آن جوان روستایی بدون تحصیلات عالی را به شکسپیر تبدیل کرد چه بود؟ پاسخ به این پرسش را باید در آثار شکسپیر جستجو کرد. در واقع راز شکسپیر شدن ویلیام کشف انسان بود. مگر نه این است که مرکزی ترین موضوع نمایشنامه های شکسپیر چیزی جز کاوش ذات انسانی نیست؟ مگر ترس، امید، ناامیدی، جنون، عشق، جنایت، حسادت، انتقام، شهوت، طمع ورزی، خیانت، افسردگی، عشق به پیروزی و هراس از شکست همه آن خواصی نیستند که کم و بیش در درون و اعماق همه انسانها کاشته شده اند؟ تیزبینی و عظمت شکسپیر در کشف این خواص و پروردن و ارائه هنرمندانه و پر جاذبه آنها بود.

واژه های کلیدی رنسانس : نوزایش و انسانگرایی

آثار شکسپیر، پژواک زنده و نقطه عطف کشف دوباره انسان در دوران رنسانس است. شکسپیر انسان را چنان که هست و نه چنان که در دوران قرون وسطی پنداشته می شد، تصویر و بازخوانی کرد. نام و آثار شکسپیر با رنسانس گره خورده است. برای پرده برداری از راز این ستاره جاودان آسمان ادبیات گیتی، باید رنسانس را نیز باز شناخت.

رنسانس دنیای فکری بجا مانده از دوران قرون وسطی را که شاخص اصلی آن دوگانگی بود، هماهنگ کرد و بر رابطه انسان با طبیعت قرائت تازه ای بخشید. انجماد فکری دوران قرون وسطی که امکان کاربرد عقل بشری در حل مسائل زندگی را کور کرده بود، ذوب شد. کاربرد عقل و تجربه جانشین تاریک اندیشی و ایمان کور گردید.

در دنیای ذهنی رنسانس همه موجودات هستی جای معینی یافتند که بر مبنای یک نظم هیرارشی از سفلی (موجودات برگ پذیر) تا اعلی (پروردگار پاکیزه) شکل گرفته بود. رفت و آمد و امکان آشنایی با دیگر ممالک خارج از اروپا به ویژه آمریکا به کشف فرهنگ ها و آشنایی با ارزشهای فکری دیگر منجر شد. نخستین پیامد این سفرها ظهور تفکر نسبی گرایی بود که جای پای آن را در مقالات میشل دوامتن Michel de Montaigne می توان یافت. وی به این شناخت دست یافته بود که آداب و اندیشه های گوناگونی در میان انسانها جاری است و حقیقت و معیار مطلق به عنوان «آداب و اندیشه کامل» وجود ندارد. ماتن معتقد بود که: «دو نفر درباره یک موضوع نمی توانند به طور کامل هم نظر باشند. نه تنها دو نفر بلکه حتی یک

نفر هم نمی تواند درباره یک موضوع یک نظر یکبار برای همیشه داشته باشد. زیرا بنا به شرایط و موقعیت سنی و زندگی، نظر آدمی تغییر می کند». نوزایش، دوران نگاه تازه انسان به طبیعت و تجربه بود. پیدایش روش تازه علمی برای کشف تازه جهان محصول این تحول بود. گالیله در پیدایش شیوه علمی سنجش و بررسی نقش مهمی داشت. به باور گالیله Galilei یکی از برجسته ترین دانشمندان رنسانس در اوایل قرن ۱۶ «بدون ابزار شناخت علمی نمی توان به علم دست یافت». او معتقد بود که: «برای شناخت علمی بجای گمانه زنی، باید هر چیز را اندازه گیری و سنجش کرد. آنچه را که نمی توان اندازه گرفت را نیز باید کوشش کرد که قابل اندازه گیری کرد». او همچنین نوشت که: «قانون طبیعت با زبان مادی نوشته شده است».

روش علمی تازه، نخستین گام اساسی بشر به سوی کشف یک دنیای تازه بود و راه را برای انقلاب علمی و فنی و اختراعات تازه و دگرگون ساز گشود. دوران نوزایی در حقیقت دوران آزادی انسان از قید و بند طبیعت و نیز جهل خود خواسته انسان بود. طبیعت دیگر چیزی نبود که ماوراء انسان قرار گرفته باشد و انسان تنها چیزهایی درباره اش می داند، بلکه طبیعت به موضوع کار، تجربه و کاربرد انسان تبدیل شد. تصادفی نیست که آموزه بزرگ و نامیرای «دانستن، قدرت است»، از سوی فرانسیس بیکن فیلسوف انگلیسی پیش کشیده شد و از آن دوران به بعد در ذهن بشر جاودانه گردید.

یکی از موضوعات مورد تأکید دوران نوزایی جستجوی هماهنگی و هارمونی در زندگی انسانی و در رابطه میان انسانها با یکدیگر و نیز با طبیعت است. فضایل اخلاقی و یک زندگی انسانی که واکنشی در برابر فساد، چاپلوسی و تملق حاکم در زندگی اجتماعی است، از مؤلفه های انسانگرایی دوران نوزایی است.

جامعه ایده آل یا اتوپای عصر رنسانس، یک جامعه خیالی است که در آن اراده آزاد شهروندان که همگی با سواد، تحصیلکرده و خوشرو اند، حاکم است. آزادی مذهب و عقیده دو رکن اساسی جامعه خیالی دوران رنسانس است. در کتاب «اتوپیا» ی توماس مور Thomas More که در سال ۱۵۱۶ به لاتین انتشار یافت، دو جامعه در کنار یکدیگر تصویر می شود. در بخش اول کتاب، وی جامعه وقت و واقعی انگلستان را باز می نمایاند و در بخش دوم کتاب، جامعه خیالی خود را. در جامعه اتوپایی توماس مور همه اهالی کار می کنند و کسی به دیگری محتاج نیست. در اتوپای توماس مور همه اموال و از جمله زنان به همگان به طور اشتراکی تعلق دارند و از حسادت، طمع ورزی و زورگویی خبری نیست و همه مردم در انتخاب دین آزادند. یکی از مذاهب خیالی جامعه ایده آل توماس مور خورشید پرستی است. به طور کلی خورشید در بسیاری از نوشته های دوران نوزایی اهمیت ویژه ای دارد. چنین جایگاه مهمی را می توان از جمله در اثر معروف نویسنده ایتالیایی توماسو کامپانلا Thomaso Campanella به نام شهر خورشید در سال ۱۶۰۲ نیز ملاحظه کرد. یکی از ویژگیهای دوران نوزایش که نتیجه بازیابی عهد باستان بود، رواج نظریه پردازی ادبی است. ترجمه گسترده آثار فیلسوفان برجسته یونان مثل کتاب «جمهوری» افلاطون و «شعر» ارسطو که همراه با نقد و تفسیرهای گوناگون به زبانهای لاتین و ایتالیایی صورت گرفت، مباحث ادبی گسترده ای درباره وزن، قافیه و علم کلام را در میان نخبگان فرهنگی اروپا دامن زد.

بسیاری از روشنفکران دوران رنسانس شیوه تفکر و روشهای آموزشی دوران قرون وسطی را که به شدت یکنواخت، تعصب آمیز و تحت تاثیر شدید آموزه های مسیحی بود، زیر پرسش قرار دادند. تسلط انحصاری کلیسا بر آموزش و فرهنگ که با روشهای اقتدار گرایانه توأم بود، از سوی نخبگان فکری زیر سوال قرار گرفت. به جای آن توانایی و امکان و استعداد انسانها در آموزش و تکامل خود، خارج از روشهای دیکته شده کلیسا مورد تأکید قرار گرفت. استنباط تازه از انسان در دوران نوزایش، زمینه یک رویکرد و شیوه زندگی تازه را ←

← پی ریخت و به آگاهی از تواناییهای بیکران انسان در حیطه های گوناگون منجر شد. انسان «نوزاده» با کشف دوباره خود در حقیقت از یک خواب دیرین برخاست.

تأکید بر توان مستقل و ذات مستعد انسان در آموزش و پرورش، به جوانه زدن رویکرد انسانگراییه منجر شد. براساس این نگرش تازه، ادبیات ماقبل رنسانس یعنی ادبیات دوران باستان مورد اقبال وسیع و بازخوانی تازه قرار گرفت و «از نو زاده شد». فیلسوف ایتالیایی پیکو میراندولا در کشف دوباره انسان در عصر نوزایی نقش برجسته ای بازی کرد.

منبع الهام وی فلاسفه یونان باستان و به ویژه آموزشهای افلاطون بود. به همین دلیل یکی از ویژگیهای مهم انسانگرایی رنسانس، رجعت به یونان باستان و ترجمه گسترده آثار فلاسفه یونانی به لاتین بود. احیاء زبان و ادبیات لاتین که در قرون وسطی مورد بی مهری کامل قرار گرفته بود، به ویژه در سایه اعجاز صنعت چاپ به طور گسترده ای صورت گرفت و حامیان زیادی یافت. اما باید تأکید کرد که اومانیزم دوران نوزایی هنوز به معنای امروزی آن نباید تلقی شود. گرچه انسانگرایی رنسانس تنها محدود به بازیابی دوران باستانی یونان نبود، اما آن را می توان پلی میان آموزه های غیردینی و عرفی دوران باستان با آموزه های دینی مسیحیت دانست. چنانکه می دانیم در تفکر آنتیک یونان مطالعه ذات انسانی و زندگی و اندیشه انسانی اهمیتی بزرگ داشت. نخبگان دوران نوزایی این اهمیت را بازیافتند و کوشش کردند که آن را با برداشت غیر دگماتیک از مسیحیت و آموزشهای دینی عیسی مسیح و پیروان او به منظور «رهایی انسان و هدایت اخلاقی او» تلفیق کنند. آثار اومانیزمهای دوران نوزایش نظیر پترارکا Petrarca، توماس مور Thomas More و روتردام Rotterdam همگی با الهام از فلاسفه دوران آنتیک اما به لاتین و با روح دوران رنسانس نوشته شده است. توماس مور از بزرگترین فلاسفه دوران رنسانس بود که به خاطر اعتراض علنی خود به روش هنریک هشتم پادشاه وقت انگلستان، به مرگ محکوم شد.

یک شاخص دوران رنسانس جنبش فردباوری بود. این جنبش واکنشی در برابر ذوب شدن فردیت انسان در دوران تسلط کلیسا و بی نام و نشان بودن نویسندگان و هنرمندان در دوران قرون وسطی بود. برخلاف دوران وسطی، انسان دیگر تنها به خاطر و در خدمت خدا خلق نشده است بلکه خداوند انسان را برای بهزیستی و بهبود خواهی خود انسان آفریده است و لذا زیستن و لذت بردن و شاد زیستن دیگر گناه نیست. آفرینش انسان اما جزو فلسفه زندگی و ذات انسانیت است. استنباط تازه از انسان در دوران نوزایش، زمینه یک رویکرد و شیوه زندگی تازه را پی ریخت. چشم بازکردن بر تواناییهای بیکران انسان، به در نوردیدن مرزهای تازه در علم و فلسفه و فرهنگ منجر گردید. این رویکرد به معنای چالش با جهل و تاریک اندیشی بود و شتاب تازه ای به ورود انسان به مرزهای تازه دانستن ها داد. «نوزاده» این باور را یافت که همه هستی از خواب برخاسته است. احساس بیداری عمومی به نوآوری در همه زمینه های هنری، معماری، ادبیات، موسیقی، فلسفه و علم منجر شد. رنسانس به ظهور چهره های فردی هنرمندان، آفرینندگان اندیشه و ادبیات و شخصیت یافتن انسانها میدان داد. یک نمونه ارزشگذاری فردی رنسانس را می توان در آثار لئوناردو داوینچی هنرمند پر آوازه ایتالیایی دید که در آثارش چهره فرد انسانی با همه جزئیات با دقتی مثال زدنی تصویر می گردید و هویت فردی اهمیتی جدی می یابد.

ریشه فرد باوری را می توان در آراء سوفسطاییان یونان باستان یافت، اما از دوران رنسانس به صورت یک جنبش فکری همراه با جنبش دین پیرایی (رفورماسیون reformation) در سده شانزدهم در اروپا در آمد و همین جنبش بود که امکان آزادی فرد در رابطه با خدا، بی واسطه کلیسا و رهایی از تسلط کلیسا را فراهم کرد.

توانایی و خلاقیت و آزادی عمل انسان در دوران نوزایی در واقع محصول چالش اصلاح طلبی دینی با جزم گرایی مذهبی بود. نظریه آزادی فرد و برابر بودن انسانها نتیجه بعدی این چالشگری بود. این دگردیسی در اصل به دست هوگو گروسیوس (۱۵۸۳ - ۱۶۴۵) و نیز تامس هابز (۱۵۸۸ - ۱۶۷۹) و ساموئل یوفندورت انجام گرفت.

نوزایش دوران برآمد نخبگان فکری، مذهبی، ادبی، علمی و سیاسی برجسته ای در اروپا است. این سرآمدان تفکر و هنر، گرایشهای متنوع زمان خود را در عرصه های گوناگون شکل دادند و دامنه تولیدات فکری بسیاری از آنها تنها به عصر خود محدود نماند. امواج گسترده و تازه ای که این سرآمدان در پهنه اندیشه و هنر و فرهنگ بشری ایجاد کردند، تا همین امروز نیز از منابع و مراجع عصر معتبر تفکر و ادبیات به حساب می آید.

سبک کار و طرز فکر شکسپیر

شکسپیر در بازخوانی شگرف انسان، همه ماسکهایی را که چهره آدمی را پوشانده، از چهره وی برکشید و به دور انداخت. در نگاه شکسپیر، انسان قربانی نیروهای مرموز بیرونی نیست. اگر نیروهای مرموزی برکنش و رفتار آدمی تأثیر می گذارد و او را به وادیهای ناخواسته می کشاند، چیزی نیست جز نیروهای مرموزی که در درون و اعماق روح انسانی جای دارد. واقعیت این است که شکسپیر قرنهای در شناخت غرایز پیچیده انسانی و نیروهای درونی او نه تنها در عرصه هنر و ادبیات بلکه در علم روانشناسی نیز تنها بود. چند قرن طول کشید تا با ظهور داستایوسکی و سپس آخرین پژوهشهای روانکاوی دوران مدرن، نیروهای ناشناخته درون آدمی کشف گردید. در این کشف ها نشان داده شد که انواع نیروها، غرایز و آگاهی پنهان در روح شگرف آدمی او را به رفتارهایی رهنمون می کنند که به طور عادی غیرممکن می نماید. لذا موضوع اساسی و یگانه آثار شکسپیر انسان است. پرسش مرکزی شکسپیر همواره پیرامون احساس انسان بودن می چرخد: انسان در یک کشتی شکسته، انسان در میدان جنگ، انسان در فاحشه خانه، انسان در برابر دلداد و معشوق، انسان در پیشگاه مرگ.

شکسپیر هرگز در پی آن نیست که چگونه بودن انسان را به او بیاموزد، بلکه درست برعکس به تشریح انسان واقعی و رفتار او در حالات متفاوت - چنان که واقعا هست - می پردازد. در نمایشنامه «در پشت ظاهر این اشرف مخلوقات،

این فرشته ای که سایه پرودگار را در زمین می ماند هیولایی نهفته است».

شکسپیر تماشاچیان خود را که اکثراً از اهالی شهری لندن اوایل قرن شانزدهم بودند و معمولاً ترکیبی از همه گروههای اجتماعی مردم را در برمی گرفتند، با زبان تصویری خود به کشف انسان برد. او با ظرافت حیرت آوری توجه بینندگان را به خواص و انگیزه های پنهان انسانی جلب کرد. شکسپیر با زبانی گویا و نافذ و به کمک وسایل ابتکاری تئاتر، چشمان مشتاق و ذوق زده بینندگان خود را تسخیر کرد.

اما این خواص پایدار انسانی نه زاده ذهن شکسپیر، بلکه جزو ذات آدمی است و مرز و زمان و جغرافیا نمی شناسد و تا بشر بوده و هست با او خواهد بود. مگر عشق، حسادت و خیانت صرفنظر از زمان و مکان همواره جزو ذات و روح آدمی نبوده است؟ اما این شکسپیر بود که این خواص را به گونه ای هنرمندانه بازیافت و بازسازی کرد و بر آنها کلام گذاشت و در رفتار بازیگران خود جاری ساخت. نبوغ او نیز در همین بود. توانایی خیره کننده شکسپیر در ترکیب اجزاء گوناگون فکر، زبان و هنر با یکدیگر بود. شکسپیر مطالب خود را از ادبیات باستان و به ویژه ناولهای معاصر ایتالیایی برمی گرفت. اما آنها را با فانتزی نیرومند خود می آمیخت و می پروراند و به گونه کاملاً تازه ای بازسازی و عرضه می کرد. زبان او بسیار ساده اما موثر و کارساز بود و هم از نظم ←

« و هم نثر در نوشتن نمایشنامه های خود بهره می جست. او استاد تشبیه سازی بود. نمایشنامه های هاملت و اتللو هنر تشبیه سازی او در رساندن پیام خود را به بهترین شکلی باز می تاباند. گفتار معروف اتللو بر بالای نعش دزدمونا هنگامی که به بی گناهی همسر و اشتباه قاحش خود پی برده، هر بیننده و خواننده ای را میخکوب می کند :

« از من چنانکه هستم سخن بگوئید، نه هیچ بکاهید و نه از روی بدخواهی چیزی بیفزایید. پس بایدتان گفت مردی بود که به آسانی رشکین نمی شد. اما به فسانه و فسون به سختی آشفته گردید. مردی بود که مانند هندوی فرومایه گوهری را تباه کرد. گرانبها ترین از همه دودمان خویش و از درد چشمهایش - همچون صمغ دارویی که از درختان عربستان چکد - بی اختیار اشک می ریخت. این را هم اضافه کنید که روزی در حلب یک ترک بدسرسشت را دید که به دولت ناسزا می گفت. گلوئی آن سگ ختنه کرده را گرفته و چنین ضربتی به او زد. (کارد را به تن خود فرو می برد) پیش از آنکه بکشم، ترا بوسیدم. سزد اکنون که خود را می کشم در بوسه ای جان سپرم.»

شکسپیر با رموز زندگی پشت پرده نمایش و نیز روی صحنه به خوبی آشنا بود. یک هنر بزرگ او به تشویش انداختن و مضطرب ساختن تماشاچیان بود. در نمایشنامه مکبث، زندگی را چنین توصیف می کند :

« زندگی اما سایه ای گذرا بیش نیست
همچون هنریشیه بیچاره ای که ساعتی در روی صحنه
ورجه می کند، نقش خود را ادا می کند
اما ساعتی بعد خبری نیست از او
زندگی حکایتی است که راوی آن دیوانه ای بوده است؛
بزرگ می نماید، اما تهی است.»

شکسپیر در نمایشنامه دیگری رابطه میان انسانها را در یک سوال و جواب کوتاه چنین تصویر می کند. یکی از قهرمانان داستان می پرسد: «می دانی که ماهی ها در آب چگونه زندگی می کنند؟» قهرمان اصلی نمایشنامه پاسخ می دهد: «همچون آدم ها در روی زمین، بزرگترها، کوچکترها را می بلعند.»

شکسپیر در نمایشنامه های خود به شکل کوبنده و موثری مخاطبین خود را به تعمق درباره زندگی و معنا و مفهوم آن وا می دارد و هشدار می دهد که وقت تنگ است، باید به خود آمد و زندگی کرد. او درباره معنای زندگی در نمایشنامه های خود از جمله چنین نوشته است:

«رستگاری در آسمان است، اما ما در زمین زندگی می کنیم.»
«غم و اندوه هر ساعت زندگی را به ۱۰ ساعت رنج می رساند.»
«هیچ مال و منالی را نمی توان مال خود نامید، جز مرگ را.»
«من اوقات زندگی ام را تلف کردم، و اکنون زندگی مرا تلف می کند.»
«بسیاری اوقات ما بیشترین ظلم را به خودمان روا می داریم.»

در نمایشنامه های شکسپیر معمولاً حوادث و عواقب آن به دقت و با جزئیات کامل تشریح می شود. به عنوان نمونه در توصیف یک صحنه پیکار که در اکثر آثار شکسپیر با جاری شدن خون همراه است، ضربات کارد و زخمها با تمام جزئیات تشریح می شوند. کشمکش بر سر قدرت ابعادی گوناگون و همه جانبه می یابد. نبرد میان رقبا برای شکست یکدیگر تنها یک جنبه این پیکارهاست. بلافاصله دوربین شکسپیر به اعماق می رود و از جنبه بیرونی پیکارها به درون آنها و درون انسانها می رود و حالات درونی قهرمان نبرد و یا فرد مغلوب شده به دقت و با مهارت زیر ذره بین قرار می گیرد. ظفرمند و مغلوب از درون مورد معاینه دقیق شکسپیر قرار می گیرند و تمناها و احساسات درونی آنها در اوج غلیان به تیزترین شکل ممکن افشا می شود. مسائل مورد مناقشه طرفین معمولاً خود انگیزه و محرک طرفهای نبردند. شاهان در نمایشنامه های شکسپیر به خروسهایی جنگی تبدیل می شوند که با منقاری خونین تا آخرین دم به پیکار

ادامه می دهند. بدین ترتیب بیننده و یا خواننده نمایشنامه از مشاهده جدالها و پیکارها به بهترین وجهی به درک حوادث و روحيات انسانها نائل می شود. اما شکسپیر همزمان به دنبال تاثیر حداکثر بر مخاطب خویش است. در این راه او حداکثر تاکید و مکث ممکن را بر اندوه، عزای شادمانی، بیرحمی، عشق و شهوت پیروزی در انسانها می کند. بدین منظور هرچا که لازم است پرسوناژهای خود را از دنیای واقعی جدا می کند و به حالات و دیالوگهای آنان یک جنبه مستقل از دنیای جاری می دهد.

جایگاه مدارا و مروت در اندیشه شکسپیر

مسئله مرکزی شکسپیر حداکثر تاثیر بر بیننده و خواننده است. لذا از همه چیز در این راه یاری می جوید. در آثار و نمایشنامه های شکسپیر گاهی مرده ها از قبر خویش به پا می خیزند. گاهی سر بریده ای به زمین می غلتد. اما حالات و نگاه و جنبش این سربریده هزار بار گویاتر و تیزتر از زندگان است. پادشاهان یکباره به گدایان و یا هیولاهای بیرحم تبدیل می شوند. زنان و مردان به دیوانگی و در یوزگی مبتلا می شوند. عشق هزار زبان و چهره پیدا می کند. گاهی زیون است، گاهی لطیف، گاهی شهوتناک، مواردی اما بیرحم و ستیزنده.

اما در میان همه این شگردها و حالات گوناگون بشری، آنچه که برای شکسپیر تقریباً در همه آثار او اهمیت مرکزی دارد و گویای طرز فکر و شخصیت ممتاز اوست، لذت و مفهوم عفو، بخشش و مروت است. شکسپیر از میان همه ارزشها و همه فضایل و رذالتهایی که برای بشر در حالات مختلف توصیف می کند، همواره در آثار خود بر مفهوم عطوفت، رحم و بخشش تاکید ویژه دارد. زیباترین فضیلت انسانی برای قهرمانان آثار شکسپیر عفو و مروت است. اوج این زیبایی در عفو عمومی است. فقدان روحیه و منش بخشش و مروت، منشاء عذاب روحی جانکاهی است. آنکس که توانایی ستایش آمیز بخشش و توفیق را ندارد، صرفنظر از آنکه پادشاه باشد و یا یک انسان ساده، ملکه باشد و یا یک دهقان ساده، به عذابی الیم دچار می شود. زیرا احساس زیبا شناسی شکسپیر با روحیه بخشش پیوند خورده است. این احساس و مفهوم دائماً در آثار شکسپیر تکرار می شود. در یکی از نمایشنامه ها بخشش و آزادی دزدان و حتی غارتگران مطرح می شود. چرا؟ پاسخ شکسپیر ساده و قابل فهم است:

« زیرا بخشش و چشم پوشی زیباست. محکوم کردن زشت و کره است.»

رومنو و ژولیت : معضل عشق

این نخستین نمایشنامه تراژدی (فاجعه آمیز) برجسته شکسپیر است. قهرمانان یک زوج جوان ساده و یک لاقابند که در آتش عشق یکدیگر می سوزند، اما نمی توانند به هم برسند و پس از نخستین و تنها شب مشترک عشق ورزی، تصمیم به خودکشی می گیرند. متن گیرای نمایشنامه که داستان تلخ و شیرین عشق را بیان می کند، طعم و معجزه عشق را به هر بیننده نمایشنامه می چشاند. بیننده به سرعت با سرنوشت تراژیک قهرمانان به یک احساس همدردی می رسد. اما شکسپیر احساساتی نیست. او بیننده را مجبور می کند که چشمهایش را باز کند. شاهکار شکسپیر در آن است که عشق را به یک معضل تبدیل می کند. نمایشنامه بیننده را در برابر این پرسش قرار می دهد که: عشق واقعاً چیست؟ آیا به همان سادگی شیفته گونه ای است که ژولیت پیش می کشد :

«عشقم همچون دریا بخشنده ای بی پایان است

هرچه آنرا بیشتر نثار می کنم، تیزتر و جانکاه تر می شود

آنرا حد و نهایی نیست.»

پس از این اشعار آتشین و سوزناک رمانتیک، بلافاصله یک درک دیگر از عشق در متن نمایشنامه ظاهر می شود: «آیا عشق چیزی ←

« جز کشش جنسی و میل به همخوابگی است؟». این تلقی از عشق برآمدی از شوخی های گستاخانه مرکوتیو دوست رومئو است که عشق را چیزی جز غلیان نیروی جنسی نمی داند. اما درک رومئو نه مانند دوستش مرکوتیوست و نه همچون برداشت ناب رمانتیک ژولیت، شکسپیر با زیرکی به یاد بیننده می اندازد که تا همان چند روز پیش رومئو به دختر دیگری عشق می ورزیده است. پرسشهای دیگری نیز مطرح می شود: آیا عشق برتر از مصالح خانوادگی است؟ آیا عشق بحران دوران بلوغ و انتقال نیست؟

یکی از ارزشهای مهمی که شکسپیر در رومئو و ژولیت مورد تاکید قرار می دهد، عفو و بخشش است. او در دیالوگهای گوناگون با کاربرد واژه هایی همچون «خوش قلب»، «رئوف» «رحم» و «مروت» بارها به لزوم گذشت و بخشش انگشت می گذارد و آن را ساده ترین و انسانی ترین راه حل در برون رفت از گرفتاریها و دشواریهای روحی میان انسانها می شمرد. دیالوگ زیر یکی از فرازهای این نمایشنامه است:

« پروتنوس: شرم و خجلت مرا گیج کرده است
مرا ببخش، والتینا

اگر قلبت به اندازه کافی از خطاهای من جریحه دار است،
پس من ترا به بازخوانی فرا می خوانم.

بدان که اندوه من کمتر از خطاهایم نیست
والتینا: پس من قانع شدم

اکنون می توانم دوباره درباره تو نیک بیاندیشم
آنکس که توانایی چشم پوشی از خطا را ندارد
نه در زمین جا دارد و نه در آسمان
پس بگذار تسکین یابیم

پشیمانی و مروت، خشم را فرو می نشاند.

رومئو و ژولیت به شکل کمدی آغاز می شود اما در پایان به یک تراژدی تبدیل می گردد. سرنوشت غم انگیز قهرمانان، گویای تاثیر جدی ادبیات دوران باستان بر شکسپیر است. اما از نظر ادبی جای پای آثار شاعران رنسانس ایتالیا را در آن می توان دید.

هاملت: بودن یا نبودن

هاملت بدون تردید مشهورترین نمایشنامه تاریخ ادبیات جهان است. اما آیا هاملت گویای شخصیت و خصوصیات نویسنده آن نیست؟ آیا این موضوع که هاملت در سه نمونه در فاصله سالهای ۱۶۰۲ تا ۱۶۲۳ نوشته شده و هربار تجدید نظرها و تغییرات مهمی کرده است، گویای تغییر و تحولات روانی و ذهنی نویسنده آن نیست؟ آیا قهرمان اصلی نمایشنامه یعنی هاملت به بهترین وجهی روحیات و امیال و تردیدهای درونی شکسپیر را باز نمی گوید؟

داستان این نمایشنامه جاودان و همواره تازه از آنجا آغاز می شود که هاملت شاهزاده دانمارک از سفر آلمان به قصر خود در هلسینبورگ دانمارک باز می گردد تا در مراسم تدفین و خاکسپاری پدرش شرکت کند. پدرش به گونه مرموزی به قتل رسیده است. کسی از چگونگی و علل قتل شاه آگاه نیست. برادر شاه و عموی هاملت به تخت نشسته است. در همان حین هاملت درمی یابد که مادر و عمویش با یکدیگر پیمان زناشوئی بسته و هم بستر شده اند. وسوسه ها و تردیدهای هاملت هنگامی آغاز می شود که شاه مقتول به شکل شبحی به سراغ او می آید. شبح بازگو می کند که چگونه به دست برادر به قتل رسیده است و از هاملت می خواهد که انتقام این قتل مخوف و ناجوانمردانه را باز ستاند.

در نوشته های شکسپیر طبیعت انسان همچون طبیعت سرکش، سرشار از چیستانها و شگفتی هاست. بازستاندن انتقام خون پدر یکی از «طبیعی ترین» خواص انسانی است. این خصوصیت نیاز درونی و طبیعی هرانسان است و هیچ توضیح و دلیلی برای اثبات و یا مستدل کردن آن لازم نیست. در ذهن هاملت و یا در واقع در نظر شکسپیر چنین انتقامی، یک قانون همه بشری و فراگیر است. اما «انتقام مثلاً» از

کسی که خون برادر را ریخته است، کاملاً غیرطبیعی است». نویسنده ای که مدارا و مروت را بزرگترین فضیلت انسانی می داند، در پشت این احساس نیاز به انتقام در جستجوی چیست؟

بخش بزرگی از نمایشنامه شرح تردید اجتناب ناپذیر هاملت به انتقام است. انتقام موضوع اصلی نمایشنامه است. اما طبع بشری اصولاً چندانکه و پیچیده تر از آن است که به سادگی به ماشین قتل تبدیل شود. حتی در هنگام امر غیرقابل بحثی همچون انتقام از قاتل پدر. هاملت بر این چندگانگی روحیه انسانی آگاهی دارد و لذا در یک تردید کشنده بر سر انتقام قرار می گیرد. آیا قبح و خباثت انتقام به همان اندازه اصل جنایت نیست؟ این پرسشی است که هاملت را بر سر دو راهی قرار می دهد و توان تصمیم گیری را از او سلب می کند. اما هربار او از تصویر زناکاری مادر از خود بیخود می شود. سرانجام با عجز و ناتوانی و در بحرانی جان سوز به سراغ مادر می آید و می گوید:

« تکه فاسد و تاریک قلبت را به دور افکن.

با تکه نورانی آن به زندگی سالم روی کن

شب خوش. اما به بستر عمویم نرو

خود را نیک بنما، گرچه چنین نیستی

امشب را از او دوری کن

دوری از او بار بعد برایت سهل تر خواهد گردید

و سپس سهل تر توانی از او دوری گزینی

کوشش به خویشتن داری تمنای طبیعی را به چنگ آورد

و نیز تواند که خود شیطان را دور کند

و او را به دور افکنند.....».

هاملت در پی رام ساختن طبع وحشی انسان است. اما در عملی ساختن این هدف در تردید و وسوسه قرار می گیرد. از تردید و دودلی دچار افسردگی می شود. چگونه می تواند مطمئن شود که آن شبحی که پیام آور جنایت عمو و مادر بود، خود شیطان نیست که او را وسوسه می کند؟ اما هاملت یک انسان قرون وسطایی و خرافی نیست که به این سادگی ها هرچیزی را قبول کند. مشکل او درست برعکس، زیاد دانستن و فهم بیش از حد است. دچار پریشانی و خیالات گوناگون می گردد. آیا ساده ترین راه پایان دادن به زندگی خود نیست تا از این همه تردید و تشویش رهایی یابد؟

« بودن یا نبودن» پرسش بزرگ هاملت است. او برای رهایی از پرسش بودن یا نبودن خود را به دیوانگی می زند. در دوران دیوانگی به اشتباه سبب مرگ یکی از کارکنان عالی رتبه دربار می شود و در پی آن دختر مقتول اوفلیا به مرز جنون می رسد. پادشاه تازه برای رفع خطر از تاج و تخت، هاملت را راهی انگلستان می کند. اما هاملت دوباره و برای آخرین بار به دانمارک باز می گردد. در پایان پرده پنجم نمایش جسد او به گونه ای تراژیک بر وسط سن نمایش افتاده است.

اما این حوادث تراژیک (قاجعه آمیز) تنها صورت بیرونی یک نمایشنامه جنائی است. آنچه که هدف شکسپیر است و بیننده را می گیرد، درون هاملت است. حالات روحی، خشمی فرو خفته، گفتارهای قصاص و نامیرا، تردیدها و احساسات هاملت است که در مرکز حوادث و زیر ذره بین شکسپیر قرار دارد. یک جمله معروف هاملت که در ادبیات سیاسی جهان نیز شهرت یافته، این است که: «بنگر سیاستمدار را که خدا را نیز تواند فریفت».

درباره حالات روانی و گفتار هاملت تاکنون صدها تفسیر و ترجمه از زوایای مختلف انجام گرفته است. نفرت هاملت از کجا ریشه می گیرد؟ از درونش؟ مادر؟ عمو؟ چرا اینقدر تردید می کند؟ آیا خود را به عمد به دیوانگی می زند و یا واقعاً دیوانه می شود؟ رابطه و احساسات او نسبت به اوفلیا چگونه است؟ آیا به مادرش عشق نمی ورزد؟ این پرسشهایی است که هر کسی از ظن خود می تواند به آنها پاسخ دهد. اما این هنر استادی همچون شکسپیر است که بجای پاسخ های حاضر و آماده، با پرسشهایش مخاطبین را به تعمق و تفکر و حیرت وا می دارد. ▲

معرفی کتاب

قتل کسروی، قتل فرهنگ بود *

ایرج هاشمی زاده

نام کتاب: قتل کسروی

نویسنده: ناصر پاکدامن

انتشارات: فروغ، آلمان

چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲ یورو (۲۸۰ صفحه)

و بعد ترسیم فضای سیاسی آن دوران: «فضای اجتماعی - سیاسی سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰، رضاخان زدایی دولتیان، تجدید قوای روحانیت و بازگشت ایشان به صحنه سیاسی، گسترش نقد دینی با توجه به اسرار هزارساله - نوشته حکمی زاده - و شیعیگری، سوء قصد نافرجام ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴ (به کسروی)، اوجگیری ناشکیبایی مذهبی و رفتار سراسر مجامله و تعلل و قصور دولت با آن ...».

رضا شاه در شهریور ۱۳۲۰ ایران را ترک کرد، پسرش محمدرضا در سن ۲۲ سالگی بر تخت سلطنت نشست، ناصر پاکدامن به درستی از این زمان، از «رضاخان زدایی دولتیان» یاد می کند. دولت فروغی اولین کابینه پس از دوری رضاشاه از قدرت است، کابینه اش چون کابینه های بعدی از عمر کوتاهی برخوردار بود:

فروغی از شهریور ۱۳۲۰ تا اسفند همان سال (۷ ماه)

سهیلی از اسفند ۱۳۲۰ تا مرداد ۱۳۲۱ (۴ ماه)

قوام از مرداد ۱۳۲۱ تا بهمن ماه ۱۳۲۱ (۷ ماه)

سهیلی از بهمن ماه ۱۳۲۱ تا اسفند ماه ۱۳۲۲ (۱۳ ماه)

ساعت از اسفند ۱۳۲۲ تا آبان ۱۳۲۳ (۸ ماه)

بیات از آبان ۱۳۲۳ تا فروردین ۱۳۲۴ (۶ ماه)

صدر از فروردین ۱۳۲۴ تا مهر ۱۳۲۴ (۵ ماه)

حکیمی از مهر ۱۳۲۴ تا بهمن ۱۳۲۴ (۵ ماه)

و دوباره احمد قوام که کابینه اش از بهمن ماه ۱۳۲۴ تا آذر ۱۳۲۶ دوام یافت. در ۱۰ مرداد ۱۳۲۵ در کابینه جدید قوام، ایرج اسکندری، مرتضی یزدی و فریدون کشاورز از حزب توده ایران شرکت کردند. عمر کوتاه کابینه ها حکایت از بی ثباتی سیاسی آن زمان دارد.

رضاشاه با کودتای ۱۲۹۹ به قدرت رسید. حکومت او گرچه ظاهر حکومت پارلمانی را حفظ کرده بود، اما روش استبدادی حکومت او چیزی کمتر از دوران قبل از او نداشت. تجدد و نوگرایی را - که خواست انقلاب مشروطیت بود - در جامعه به پیش برد، از قدرت بی حد و مرز روحانیان کاست، مراکز آموزشی غیرمذهبی، شهرنشینی، ارتش و نیروی پلیس مدرن، دادگستری، ثبت و اسناد را برپا ساخت، دانشجو به خارج فرستاد، نظم و امنیت را در کشور تامین کرد، حجاب را برچید (۱)، راه آهن و جاده ها ساخت، کارخانه به راه انداخت و کوتاه سخن پایه ناسیونالیسم ایرانی را تحکیم داد و همه اینها در سایه خودکامگی دربار و اعمال زور و فشار و خشونت انجام گرفت (۲) و چون قدم از مرز ایران به بیرون گذارد، ملایان زخم خورده و در سوراخ خزیده، سر به بیرون آوردند و دوباره علم دار جامعه شدند و دولتیان میدان را برای جولان دادن به گفته کسروی: «آخوند بچه ها و سید بچه ها و زنده کردن سینه زنی و زنجیر زنی و چادر و چاقچور» آماده کردند. نمونه ای از رفتار آنان را در نامه ای که ساعد مراغه ای، نخست وزیر زمان به «سید گدایی» داده بخوانید: -

احمد کسروی دست به آهن گذاخته ای زدا در سرزمینی که بر پیشانی مذهب مهر «تابو» کوبیده شده، گشت و گذار بر حول و حوش آن و کنجکاوی در امور آیات اعظام و بالا رفتن از دیوار به آسمان سرکشیده اندرونشان همان و با چماق تکفیر و فتوای قتل روبرو شدن همان.

عبور از حصار که قرنهایست با لشکر چهل و نادانی محافظت می شود، طبیعی است سخت مشکل، اما غیرممکن نیست. عبور از جاده ناهموار سنت و قدم گذاردن در جامعه باز، روشنگری و دست زدن به آهن های گذاخته است!

آهن، گذاخته نیست. به ما تلقین کرده اند و ما به خود تلقین کرده ایم که گذاخته است. ۲۳ سال جمهوری اسلامی با کارنامه سیاه و خونین آقایان آیات اعظام، وقت آن رسیده است که کسروی ها قدم به جلو نهند و با چهل و نادانی به مبارزه ای بی امان دست زنند.

احمد کسروی ۶۰ سال پیش، پیشاهنگ این مبارزه شد و جانش را از دست داد. روانش شاد باد!

* * *

ناصر پاکدامن در فرهنگ معاصر ما نام آشنایی است. پس از صدور حکم قتل سلمان رشدی، پرسشی ساده در ذهن جستجوگر او شکل می گیرد: چرا کسروی را کشتند؟ پاسخ را ناصر پاکدامن در کتاب «قتل کسروی» در ذهن تنبل و فرسوده ما جای می دهد!

به راستی چرا کسروی را کشتند؟ و چرا پس از قتل او در ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ تا بهمن ماه ۱۳۵۷ - یعنی ۳۳ سال - این «پرسش ساده» در ذهن هیچ یک از روشنفکران و پژوهشگران و محققین ایران شکل نگرفت؟ پرسش ساده نیست و یا باید به خلاقیت و سلامتی ذهن روشنفکر ایرانی شک برد؟ پاکدامن از خودش شروع می کند: «... به آسانی نامهای بسیاری از نوشته های او به ذهنم آمد و بعد هم تصویر چهره ای استخوانی با چشمانی نافذ در پس عینکی با قاب گرد و کمی کلفت. اما از قتل او، به ابهام می دانستم که در کاخ دادگستری صورت گرفت و به دست فداییان اسلام. دقیق تر از این چیزی به یادمانده بود. شرمم آمد. چرا هیچ به یاد نمی آورم؟ چرا، همه زمان و در هر سالگرد، هیچکس یادآوری نکرده است؟».



نخست وزیر

چون آقای سید محمد علی نقیب زاده از شفا یافتگان آستان قدس حضرت ابوالفضل علیه السلام و سادات جلیل القدر هستند لهذا بدینوسیله ایشان را به تمام کارمندان و روسای درایر دولتی معرفی مینمایم که در هنگام عبور هر نوع مساعدت و کمک را با ایشان نموده و در حدود امکان موجبات تسهیل مسافرت و آسایش ایشان را فراهم سازند.

نخست وزیر — محمد ساعد

کسروی درباره این نامه می گوید: «شما این را بخوانید و نیک ببیندیشید که چیست. مردی با تنی توانا و گردنی سست به گدایی و مفتخوری پرداخته، شال سبز به سر می پیچد، سوار اسب می گردد، به شهرها می رود، اداره ها را می گردد و به نام آنکه «شفایافته» حضرت عباس است پولها از مردم می گیرد، ساعد نخست وزیر به جای آنکه این مرد را به دادسرا فرستد و به نام ولگردی کیفر برایش خواهد «فرمان گدایی» به دست او می دهد و به کارکنان دولت می سپارد که در سفرهای گدایی او در هنگام عبور هر نوع مساعدت و کمک را به او بنمایند، شما نیک اندیشید که آیا ساعد چندان ناهم و عامیست که به حضرت عباس و شفا دادن او باور داشته باشد؟ چنین گمانی درباره او توان برد؟ بی گفتگوست که نتوان برد، پس چرا این نوشته را به دست آن گدا داده؟ شما بیگمان باشید که ساعد و همدستان او نقشه بسیار بزرگی درباره این کشور دارند و این یکی از خواستههای ایشانست که این کشور پر از گدا و روضه خوان و درویش و مفتخورهای پست باشد که توده ایران در دیده بیگانگان خوار باشد که آنرا شاینده آزادی ندانند و همیشه اختیارش را به دست ساعدها و هژیرها بگذارند... ساعد مراغه ای تنها نیست، هزارها ساعد مراغه ای هست و ما با آنان به نبرد پرداخته ایم، خود در میدان جنگیم و به جانفشانی بسیار نیاز داریم، ما باید از جان خود درگذریم، کسانی که با ما همگامند باید از سختی و گزند نترسند.» (۳)

در آن ایام، به قول پاکدامن: «دولتیان رضاخان زدایی می کردند تا با افراط و تفریط دوران بیست ساله وداع کرده باشند و به این طریق خاصه کدورت از خاطر و خشم از دل روحانیت شیعه بیرون آورند. جمله ای که کسروی از محمدعلی فروغی، نخستین نخست وزیر پس از شهریور ۲۰ نقل می کند بسیار پر معنی است. گویی که در آن سالها رهنمود اصلی سیاست دولتیان همین جمله است که فروغی در نخستین دیدارش با روزنامه نگاران به زبان آورده است: به دین هم باید حمایت کرد... در حکومت سهیلی، حاج آقا حسین قمی از عتبات به ایران می آید و به زیارت مشهد می رود. او که یکی از بزرگان عالم شیعه است و دو سالی بعد، پس از مرگ سید ابوالحسن اصفهانی مرجع تقلید شیعیان می گردد، از دولت می خواهد که چادر زنان را آزاد کند، مدارس مختلط را تعطیل کند، آموزش شرعیات و فقه را در برنامه های درسی ابتدایی و متوسطه بگنجانند و ... دولتیان هم به این خواستها تن می دهند... حاکمان به رضاخان زدایی می پردازند و فعالانه به تحبیب قلوب روحانیت دست می زنند تا با تقویت مذهب مبارزه با افکار آزادیخواهانه و ترقیخواهانه را تسهیل کنند، در این

میان روحانیت نیز پایان دوران بیست ساله را تولدی دیگر می داند و فعالانه به تنظیم و تمشیت امور خویش می پردازد». و کسروی می نویسد: «در این چهار سال که دوره آزادی و دموکراسی نامیده می شود ایران بطور محسوس و آشکار دچار ارتجاع گردیده است. سینه زنی و قمه زنی و این قبیل اعمال وحشیانه ماه محرم دوباره آزاد گردید. زنها که از چادر بیرون آمده بودند آزادی یافتند که به آن باز گردند... گرمابه های نمره را بسته خزینه های عمومی سراپا کثافت را که بسته بود باز کردند... شاه بار دیگر در درگذشت بزرگان دین مراسم سوگواری برگزار می کند و به مسجد می رود و ختم آیت الله اصفهانی را می چیند».



اولین هدف هجوم ملایان، طبیعی بود که زنان بودند. آیت الله حاج سید ابوالقاسم کاشانی طی نامه ای دست به دامن محمد علی فروغی، نخست وزیر می شود و به مزاحمت پاسبانها در کوی و برزن نسبت به زنان اعتراض می کند و نخست وزیر در پاسخ او می نویسد: «... به شهربانی سفارش کردم که متعرض کسی نشوند... اگر واقعا موردی پیدا می شود که کسی به زنی تعرض کند، به شهربانی یا خود اینجانب اطلاع بدهند تا اقدام لازم بشود».

←

← چادر و چاقچور و دغانویسان و رمالان و شفایافتگان امام زاده ها و بهایی کشی و یهودی آزاری دوباره به جامعه باز می گردد، آنهم در برابر چشمان دولتیان و با کمک و همدستی آنان. واقعه شاهرو - مرداد ۱۳۳۳ - در تاریخ ایران نقطه ننگی است، آمدند و کشتند و بردند و غارت کردند.

به دستور علی سهیلی نخست وزیر «کسی معترض حجاب زنان نباید بشود، تدریس شرعیات و عمل به آداب دینی برنامه های آموزشی با نظر یک نفر مجتهد جامع الشرایط اجرا می شود و مکان پسران از دختران در مدارس تفکیک می گردد» و عقربه های زمان را دوباره به عقب بازگرداندند. سیاست رضاخان زدایی، آزادی و تجددگرایی نبود، تنها هدفش بازگرداندن قدرت به روحانیت و میدان دادن به سیدضیایا و دخالت آنان در سیاست و حکومت بود.

خمینی جوان در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۳ در «بخوانید و به کار بندید» درباره کسروی می نویسد: «... همه دیدید کتابهای یک نفر تبریزی بی سر و پا که تمام آیین شماها را دستخوش ناسزا کرد و در مرکز تشیع به امام صادق و امام غایب روحی له الفدا آنهمه جسارتها کرد و هیچ کلمه از شماها صادر نشد». و اضافه می کند: «همکیشان دیندار ما، برادران پاک ما، دوستان پارسی زبان ما، جوانان غیرتمند ما، هموطنان آبرومند ما، این اوراق ننگین، این مظاهر جنایت، این شالوده های نفاق، این جرثومه های فساد، این دعوتهای به زردشتی گری، این برگرداندن به مجوسیت، این ناسزاها به مقدسات مذهبی را بخوانید و در صدد چاره جویی برآید. با یک جوشش ملی، با یک جنبش دینی، با یک غیرت ناموسی، با یک عصیبت وطنی، با یک اراده قوی، با یک مشت آهنین، باید تخم این ناپاکان بی آبرو را از زمین براندازید. اینها یادگارهای باستانی شما را به باد فنا می دهند. اینها ودیعه های خدایی را دستخوش هوی و هوس خود می کنند، اینها کتابهای دینی شما را که با خونهای پاک شهدای فضیلت به دست شما رسیده آتش می زنند، اینها عید آتش زدن کتاب دارند. کدام کتابها؟ همانها که از فدakar حسین بن علی (ع) و رنجهای فراوان پیغمبر و پیغمبرزاده ها به دست شما افتاده ... هان آبرومندانه از جای برخیزید تا بدان بر شما چیره نشوند».

به راستی چرا کسروی خشم این ملای جوان و امام آینده ایران را برانگیخته بود؟ گناه کسروی مبارزه بی امان او با خرافات بود. به نقد مذهب شیعه نشست و آنچه را که با خرد سازش نداشت به زیر سؤال برد، به اسلام هیچ زمان توهین نکرد، قرآن کتاب مقدس مسلمانان را به شعله آتش نسپرد - آنچه مذهبیون به دروغ به او نسبت دادند - مراسم کتابسوزی داشت، هر آنچه را که به دید او با خرد سازگار نبود به شعله آتش می سپرد، به قول ناصر پاکدامن: «... از یاد کتابسوزانش دلها چرکین و اگر نه خشمگین می شوند ...». کسروی با شعر و شاعری مخالف بود، شکی نیست که در این راه تندروی کرد - اما در زمینه شعر و شاعری می توان و باید به گفتگو نشست - نه با آتش سوزی کتاب - که به قول برتولت برشت، کتاب سوزی، به انسان سوزی خاتمه پیدا می کند - بلکه با ویروس شعر و شاعری که بر تن فرهنگ ما جای خوش کرده و کتب و نشریات ما را به تصرف خویش درآورده است (۴).

احمد کسروی با شهامت و شجاعت اخلاقی بی نظیر در زمانی که قبل از او کسی در برابر خرافات ناشی از حاکمیت مطلق روحانیان شیعه قد علم نکرده بود، یک تنه در برابر آنان ایستاد، به نقد صوفیگری، بهاییگری و شیعیگری نشست، پرده از خرافه های کهن در بطن جامعه و نظریات ضدخرد برداشت و چون روحانیون را با خرد و منطق سر سازگاری نیست، کمر به قتل او بستند و با فتوای آخوندی به نام «شیخ عبدالحسین امینی» و با یاری گروه نواب صفوی و با همکاری مستقیم و غیرمستقیم حاکمان زمان، او را در کاخ

دادگستری، در زیر چشمان فرشته عدالت! در شعبه ۷ دادسرای تهران با منشی و یارش حدادپور به وضع فجیعی در مقابل میز بازپرسی به نام بلیغ به قتل رسانیدند و حکم الهی را به مرحله اجرا درآوردند، سپس از کاخ دادگستری بدون هیچ مانعی با فریاد الله اکبر بیرون آمدند، سوار درشکه ای شدند و قرآن به دست بیضه عزیز اسلام را نجات دادند.

قاتلان کسروی، برادران سید حسین امامی و سید علی محمد امامی بودند. آنان تنها نبودند و درجه داری از ارتش، کمکهای لازم را برای ورود آنان به اتاق بازپرس فراهم کرد. تأیید این نکته که دست حاکمان زمان مستقیم و غیرمستقیم در این قتل فجیع دیده می شود ضروری است. پاکدامن در این باره چنین می نویسد: «... پس از قتل کسروی، برادران امامی و دیگر اعضای تیم حمله فداییان اسلام دستگیر شدند ... هشت ماه پس از قتل کسروی، دادگاه بدوی نظامی برای هر یک از متهمان ده هزار تومان وثیقه صادر می کند ... پنج نفر از هفت نفر آزاد می شوند و دو برادر امامی در زندان می مانند ... در منزل آیت الله حاج آقا حسین قمی ... یکی از افراد حاضر سؤال می کند که اینها به دستور کدام مرجع دست به این عمل زدند؟ آیت الله قمی با صدای بلند فرمودند: عمل آنها مانند نماز از ضروریات بوده و احتیاجی به فتوا نداشته زیرا کسی که به پیغمبر و ائمه اطهار جسارت و هتاک می کند قتلش واجب و خونش هدر است. بر اثر این فشارها دادگاه تجدیدنظر نظامی به ریاست سرتیپ باستی حکم برائت متهمان را صادر کرد و برادران امامی با تجلیل و تکریم خاصی آزاد شدند و پرونده افتخارآمیز اولین نبرد فداییان اسلام با پیروزی و موفقیت بسته شد».

تنها حاکمان زمان نبودند که خفت بار در مقابل فشار روحانیون سر خم کردند. نشریات و احزاب نیز همگی در مقابل این قتل ننگین سکوت کردند. «باید پذیرفت که کسروی با آنچه می نوشت و می گفت و می کرد، در آن زمان به شخصیت مزاحم و تحمل ناپذیری بدل شده بود. آنچه می گفت را بسیاری می پسندیدند اما کمتر کسانی بودند که زبان به حمایت از او بگشایند. افراط و تفریطهای کسروی به انزوای فرهنگی و سیاسی وی یاری می رساند. با اروپاییگری مخالفت می کرد پس متجددان سخنش را نمی پسندیدند و آنگاه که به نقد دینی دست می زد تنهایش می گذاشتند. همچنان که متدینان هم آنجا که به بیدینی غرب می تاخت به دنبالش نمی رفتند. در نقد ادبی، سخنانی می گفت که نه نوآوران هنر و ادب را خوش می آمد و نه دشمنان رمان و شعر و نویسندگی و شاعری را. آنچه در زمینه سیاست هم می گفت و می کرد بر این خصلت یگانگی و انزواطلبی وی گواه دیگری است. به این نحو بود که وی در سالهای «آزادی» پس از شهریور بیست، به شخصیت تحمل ناپذیری بدل شده بود که عیش بسیاری از آزادی طلبان را منغص می کرد: وجدان معذب جامعه ای بود که از کابوس رضاخانی درآمده بود و صمیمانه در جستجوی راهی دیگر تقلا می کرد. با از میان رفتن این شخصیت تحمل ناپذیر حتماً بسیار بودند کسانی که نفسی به راحتی برآوردند. سکوتی که از آن پس و در طی سالها، بر قتل کسروی و سرنوشت قاتلان وی سایه انداخت، نشانه ای از همین احساس رهایی از حضور عنصری سنت شکن، بی هراس و پرتلاش است. در هر زمان، از هر سو به او که رسیده اند خیر و صلاح را در سکوت و خاموشی دانسته اند».

روزنامه رهبر، ارگان مرکزی حزب توده ایران، قاتلین کسروی را در زیر عبای سید ضیا پیدا می کند! اطلاعات و مجله ترقی تنها به گزارش خبر اکتفا می کنند، تنها روزنامه ای که در آن روزگار تیره و تاریک صاحب وجدان روزنامه نگاری است، روزنامه «ایران ما» ی محمود تقضلی است. سعید نفیسی نیز ساکت نمی نشیند: «... من از سر درس خود از دانشکده ادبیات بیرون می آمدم که در باغ دانشسرای ←

می دانند و غرق در رویای هگل و مارکس و پوپر، از رضا شاه در ایران عقب مانده سال ۱۳۱۴، راه و روش و برخورد دمکرات تری را انتظار دارند!

۲ - نگاه کنید به کتاب «بحران دموکراسی در ایران» فخرالدین عظیمی.

۳ - دفتر «یکم آذر» ۱۳۳۳

۴ - «اگر به جای این همه شاعر که در ایران مخصوصاً تهران وول می خورند گاو بود و به جای شعر، شیر از خودشان بیرون می دادند، ایران بزرگترین کشور لبنیاتی دنیا بود و کره و پنیرش تا اسپانیا و پرتغال صادر می شد» از شادروان مجتبی مینوی

تمامی نقل قولها که با خط درشت تر برجسته گردیده، از کتاب «قتل کسروی» گرفته شده است.

دوست هنرمندم احمد سخاورد خواهش مرا پذیرفت و طرحی از چهره کسروی برای این نوشته به روی کاغذ آورد. از محبت و دوستی بی دریغ او تشکر می کنم. فکر می کنم این اولین طرح هنری از چهره شادروان کسروی پس از ۵۶ سال است، نفرین بر ما!

ملت و ملی گرایی ...

قومی (متکی به زبان انحصاری و دین رسمی) و ملی گرایی مدرن مرحله بعدی و فراتر رفتن از ملی گرایی ایلی (متکی به خون و تبار) است.

۵ - آیا دفاع از منافع ملی ایران با گسترش همکاری ایران با جهان غرب و آمریکا مغایرت دارد؟

منافع ملی یکی از ارکان مسئله ملی است.

حفظ منافع اقتصادی (ارزش و قدرت خرید پول و فراورده های تولیدی)

حفظ منافع سیاسی (دفاع از وحدت سیاسی کشور)

حفظ منافع امنیتی و نظامی، وظیفه هر فرد ملی و دولت ملی است. اما اگر منافع ملی ایجاب کرد بایستی وارد اتحاد با کشورهای دیگر شد. به نظر من منافع ملی ما، در اتحاد با همسایگان نزدیک و دور درجه اول است (از هند و چین تا ازبکستان و ترکمنستان برسد به کشورهای قفقاز و ترکیه و عراق و ...).

گسترش همکاری با آمریکا و هر دولت دیگر لازم است. البته همکاری نه نوکر شدن و نه به ساز طرف رقصیدن است. یک کشور به صورت منفرد غیرممکن است در این قمار (نظم نوین) برنده شود. برنده تنها آمریکاست.

عمر مراجع فکری و هنجاری فلسفه سیاسی گفتمان ملی گرایی در ایران کنونی کدام ها هستند و می توانند باشند؟

به نظر من تمام نوشته های عصر رنسانس و به خصوص عصر روشنگری و خردگرایی از یکسو و نوشته های جفرسون و آدامز، حقوق بشر و آدام اسمیت و بزرگان بعدی اقتصاد و سیاست و حقوق مدنی از سوی دیگر است. اما شناخت تاریخ و ساختار سنتی جامعه کهن ایران نیز از واجبات است. به نظر من تاریخ را نه از آغاز ایلام که از میانه آن بود که تاریخ واقعی ایران را از نظر کنیم (از کوروش کبیر) آنهم تاریخ شاهان نه تحول ساختاری ایران و تمدن و فرهنگ آنرا. آن بخش از ساختار و فرهنگ دینی و سنتی که با توانمندی باقی مانده و یا در حال انحطاط است، به طور مسلم بر واردات فکری خارجی اثر می گذارد. انسانها با همان قالبهای قبلی، افکار مدرن را تعبیر و تفسیر کرده و چیز دیگری از آن درک و نتیجه گیری می کنند. لذا وارد کردن ناب مراجع فکری یا هنجارهای سیاسی گفتمان ملی گرایی به تنهایی کارساز نخواهد بود، اما بدون آنها نیز نمی توان، نه قالب ضحیم سنت را شکافت و نه با ساختار سنتی موجود ممکن است به سوی مدرنیسم رهسپار شد. توسعه اگر به معنی توسعه ساختاری خود و مدرنیزه کردن بخشهای مفید آن باشد در اینصورت به شناخت سنت و ساختار خود به همان اندازه نیازمندیم که به شناخت تاریخ ظهور و تحولات ملت های مدرن جهت تدوین فلسفه سیاسی آن برای ایران آینده و رسیدن به مرحله کیفی و شرایط کافی ملت - دولت مدرن. فردملی حاصل چنین فلسفه و ساختاری است.

در این تعبیر:

- از یکسو تمام احاد ملت، ملی هستند یعنی جزو شهروندان محسوب می

شوند (جز خائنین به منافع ملی و دشمنان آزادی و برابری ملی).

- از سوی دیگر واژه ملی در ایران به اصطلاح به کسانی گفته می شد که

نه به چپ وابسته متعلق بودند (مدافع منافع روسیه شوروی) و نه به هیئت

حاکمه راست برخاسته از دو کودتا که بیگانگان طراح و میوه چینان آن بودند.

افرادیکه خود را ملی قلمداد می کرده و می کنند، در ضمن به جریان مذهبی

و ارتجاعی نیز متعلق نبودند. متأسفانه جریانیه که به عنوان ملی گرایان

مشهور بود از یکسو به ناسیونالیسم (افراطی نژادی آریائی) و طرفدار انحصار

زبانی (فارسی) کشیده شد و از سوی دیگر در مبارزه با شاه و اصلاحات

اقتصادی - اجتماعی او، به سمت ارتجاع آخوندی روگرد و اکثریت جریان در

سازش با آخوند، تمام گذشته افتخارآمیز را به گور تاریخ سپرد. امروز ملی

کسی است که: برای آزادی و برابری انسانی شهروندان ایرانی مبارزه می کند و

مدافع منافع ملی کشور در مقابل خطاها و خیانتها است. ▲

← عالی خبر کشته شدن وی را در دادگستری به من دادند. جهان پیش چشمم تیره شد. واقعه ای ناگوارتر از این به یاد ندارم. مردی را در جایی که همه حتی جانی و آدمکش باید در آن امان داشته باشند در پای میز بازپرس با جوانی که همراه وی آمده بود کشته بودند. زشت تر از این کاری در جهان ممکن نبود. آن هم چه مردی؟ مرد دانشمندی به تمام معنی این کلمه! اگر هم خطایی کرده و نادرستی گفته بود پاسخ او کشتن نبود. می بایست با او بحث کنند هر چند مجاب کردن او کار دشواری بود. شاید در برابر منطق قوی روزی تسلیم می شد ... کاری که با او کردند زشت تر از کاری بود که با سقراط و حسین بن منصور حلاج و دیگران که در راه عقیده شان کشته شدند، کردند. زیرا که در آن زمانها دیگر به قانون و دادگستری آن همه که امروز می نازند نمی نازیدند. اینک آن مرد نیست. اما کارهای او در میان ما هست. در برابر لغزشهایی که داشته است آثار جاودانی از او مانده، لغزشها و خطاهای او را به کارهای سودمندش می بخشیم. او را بزرگ می داریم ... و اگر گاهی زیاده روی و سرکشی و افراط وی ما را متعجب کرده است در برابر دانش و بینش و پشتکار و جهدی که در راه علم داشته است سر فرود می آوریم. با آزادی برادران امامی پرونده قتل کسروی برای همیشه بسته شد.

ناصر پاکدامن با کتاب «قتل کسروی» که خوشبختانه به چاپ دوم رسید - می گویم خوشبختانه! مسخره نیست؟ ۲۰۰۰ نسخه که خوشبینانه رقم فروش را می توان چیزی حدود ۱۰۰۰ نسخه تصور کرد، آنهم در میان لشگری از مهاجرین و پناهندگانی که اکثرًا سیاسی اند - کوشیده سکوت سؤال برانگیزی که در این سالهای طولانی - ۵۶ سال!! - حول و حوش قتل کسروی فراگرفته است را بشکنند و با توجه به امکانات محدود و فقدان دسترسی به آرشیو کتابخانه ها و نشریات آن زمان باید اعتراف کرد که با وسواس قابل تحسین و دقت و کنجکاوی بی نظیری که نمونه های آن را کمتر در فرهنگ ایران می توان سراغ گرفت، صفحات ارزشمندی بر اوراق تاریخ کشور ما بیفزاید.

این نوشته را با سخنی از ناصر پاکدامن به پایان می برم: «راستی را چرا کسروی را کشتند؟ پرسش همچنان امروزی است. نزدیک ۴۴ سال پس از بیستم اسفند ۱۳۲۴. حدود ساعت نه صبح. کاخ نیمه تمام دادگستری، دادسرای تهران. مردی که اکنون نعشی، نقش بر زمین، امعا و احشا بیرون زده بر سطح اطاق، دهان باز. دندانهای مصنوعی در گوشه ای و عینک در گوشه ای دیگر. جسدی دیگر هم در آن سوی دیگر. این آرمانهای آزادیخواهانه و ترقی طلب انقلاب مشروطیت ایران بود که باز هم پایمال می شد تا سیاه اندیشی و خرافه دوستی و کهنه پرستی کوس پیروزی زندا کسروی به هنگام مرگ پنجاه و چهار ساله بود. چرا کسروی را کشتند؟ در جستجوی چرا و چراها بودن، ذهن را از نکته اصلی دور می کند: کسروی و کسرویها را نباید بکشند. هیچ کس را نباید بکشند! هیچ کس را نباید کشت! سانسور، یعنی کلام را در کام خاموش کردن، یعنی کشتن اندیشه و سخن و قلم. کشتن یعنی سانسور زندگی و حیات. کشتن، مرحله عالی سانسور است. هیچ کس را نباید کشت. آذرماه ۱۳۶۷. ▲

* با الهام از ناصر پاکدامن: قتل نویسنده، قتل فرهنگ است.

۱ - رضا شاه در ۱۷ دیماه ۱۳۱۴ حجاب را برچید! روشنفکران ما ایستاده بر سکوی قرن بیست و یکم، هنوز بر سر ضرورت و عدم ضرورت، درستی و نادرستی آن جر و بحث می کنند. نیمی آنرا سرآغاز تجدد و مدرنیته در ایران می دانند - بر شهامت ترین گفته از خانم شهرنوش پارسی پور است. او در یکی از گفتگوهای اخیرش تنها انقلاب روی داده در ایران را، روز ۱۷ دی می خواند - و نیمه دیگر لم داده بر صندلی راحتی قرن روشنگری و تکیه بر عصای رنسانس، چیزی جز تجاوز به حقوق زن در انتخاب لباس نمی بینند و نمونه ای از منش دیکتاتوری رضا شاه و یا به قول خودشان رضا خان میر پنج

ملت و ملی گرایي در مفهوم مدرن آن - بخش دوم

ضیاء صدراالاشرافی

- حکومت متمرکز پادشاهی خوارزمشاهیان در مقابل طوفان مغول به باد رفت. محمد خوارزمشاه سیصد هزار قشون در مقابل صدهزار نفر قشون چنگیز داشت.

- حکومت متمرکز و پادشاهی صفویه نیز در مقابل (۲۲ هزار) نفر ایلات غلجائی (خلج) در پایتخت خود با داشتن صد و پنجاه هزار قشون شکست خورد و شاه سلطان حسین پایتخت را به محمود افغان تقدیم کرد.

- محمدرضا شاه پهلوی را نیز یک آخوند با عبا و عمامه و نعلین از پنج هزار کیلومتری (پاریس) به قول خود شاه از روی پنجمین ارتش مقتدر دنیا بلند کرد. علاوه بر شاهنشاهی (حکومت فدرال سنتی) و پادشاهی (حکومت متمرکز) در برزخ میان تأسیس یا استقرار سلسله ها حکومتهای ملوک الطوائفی یا خان خانی (هرکه شاهی) هم وجود داشت.

چنانکه در کتاب «در تاریکی هزاره های» ایرج اسکندری نشان داده شده، در ایلام نوع چهارمی از حکومت وجود داشت که از آن به «مغ - شاهی» یا «شمن شاهی» یاد کرده است.

۳ - آیا مفهوم ملی با توجه به روند جهانی شدن نیاز به باز تعریف دارد؟ چگونه؟

مفهوم ملی نیز نظیر هر مقوله اجتماعی در تحول و تکامل و انحطاط است و قاعده «تولد و نمو و مرگ» در مورد آن صادق است.

نسبت به زمان و مکان جغرافیائی، این مفهوم سرگذشت های مختلفی دارد اما شرط «لازم» و «کافی» آن در مورد همه جاری و صادق است. به نظر می رسد که امروز می توان از سیر تکاملی ملی، مفهوم کلی و تجریدی آنرا از روی نمونه ها و موارد و نمودهایش بیرون کشیده و استنباط کرد که لاجرم متکی به سه اصل اساسی و محتوایی ملیت است:

- اصل اقتصادی منافع چهاگانه ملی (منافع اقتصادی - سیاسی - نظامی و امنیتی).

- دو اصل سیاسی - حقوقی «آزادی ذاتی» و «برابری انسانی» شهروندان. مقوله جهانی شدن اقتصاد و سیاست، ملت و ملیت مدرن را که در اساس خود مقوله اقتصادی - سیاسی است، به سمت ایجاد فراملت یعنی بوجود آمدن کنفدراسیونی از ملل می برد و چشم انداز بعدی، جهان وطنی شدن بشریت است. به عبارت دیگر ما درد دوران سنتی از مقوله ایلیت (تبار و نژاد و اسطوره) به قومیت (دین و زبان کتبی) ره سپردیم و ادیان جهانی و ایمانی، در این دوره نقش مثبتی نسبت به ادیان تباری و قومی بازی کردند (ادیان ایمانی: بودائی، میتراپسم، مسیحیت، مانویت، اسلام و ...) (ادیان قومی: هندوایسم، زرتشتی، یهودیت و ...).

و در دوران مدرن سرمایه داری صنعتی ما از مقوله قوم - ملت به ملت - دولت مدرن (ناسیون) با گمرک و پول و دولت مستقل رسیدیم و هم اکنون کشورهای پیشرفته سرمایه داری صنعتی به سمت فراملت (انترناسیون ها می روند و بعد به سبب وحدت جهانی سرمایه به ناچار به سوی جهان وطنی (کوسموپولی تن) خواهیم رفت. البته اگر توحش و انحصارطلبی، کار را به آخرین جنگ نکشاند. شعر استاد شهریار در آن مرحله معنی واقعی خود را پیدا خواهد کرد که: جهان مراست وطن، مذهب من است حقیقت - چه کافر و چه مسلمان، چه آسیا چه اروپا.

۴ - چه رابطه ای میان ملی گرایی و جهان گرایی وجود دارد؟

چنانکه اشاره شد مرحله مقدماتی جهان گرایی، منطقه گرایی و قاره گرایی ملی (انترناسیونالیسم) است و ملی گرایی مرحله مقدماتی انترناسیونالیسم می باشد یعنی جهان گرایی در واقع نسل دوم ملی گرایی است و حد واسط آنندو انترناسیونالیسم است (وحدت قاره ای). همچنانکه ملی گرایی مدرن مرحله بعدی و فراتر رفتن از ملی گرایی

سئوال دوم: اهمیت و مؤلفه های گفتمان «ملی گرایی در ایران امروز کدام هاست: در سئوال اول بیان شد: سه مولفه آزادی ذاتی و برابری انسانی شهروندان در برابر قانون جهت حفظ منافع ملی پایه «گفتمان» ملی گرایی می باشد. ایران بنا به ساختار موجود و گذشته تاریخی خود به صورت کشور فدرال باید اداره شود تا تنش های زاید ناشی از حکومت قومی حاکم و عکس العمل اقوام محکوم از میان برخیزد و به ملت واقعی مبدل شویم. در دوران سنتی عمر حکومتهای فدرال در ایران چهار برابر حکومتهای متمرکز بوده است. در دوره های فدرال سنتی ایران کشوری قوی و مرفه بوده است:

- شاهنشاهی ایلام ۲۲۱۰ سال (ق.م. ۶۴ - ۲۸۵۰) (به در تاریکی هزاره های اسکندری رجوع شود).

- شاهنشاهی هخامنشی (۳۳۰ - ۵۵۰ ق.م) برابر ۲۲۰ سال.

شاهنشاهی در واقع حکومت فدرال سنتی است که خان نظامی ایل حاکم شاه شاهان می شود. از عهد کوروش کبیر تا داریوش کاملاً شاهنشاهی بود و از آن به بعد به صورت ساتراپ درآمد که نوع متمرکز آن است یعنی مثل شوروی اسم اتحاد کشورها را داشت و در واقع فاقد آن بود.

- اشکانیان: به غلط ملوک الطوائفی خوانده شده اند درحالیکه حکومت فدرال بود با دو مجلس (کهستان و مهستان) و شاهنشاه اشکانی بنابه رای مجلس و وصیت شاهنشاه سابق برگزیده می شد: (۲۲۴ - ۲۸۲ ق.م) برابر با ۵۰۶ سال. لذا در قبل از اسلام عمر حکومت فدرال سنتی: ۲۹۳۶ = ۵۰۶ + ۲۲۰ + ۲۲۱۰ یعنی نزدیک به سه هزارسال بوده است.

- ساسانیان: پادشاهی شد و حکومت متمرکز بوجود آمد (از ۶۴۲ - ۲۲۴ ق.م) یعنی ۴۱۸ سال. یاد به معنی نگهدارنده است و نه ضد.

- حکومت اعراب مسلمان تا آل بویه ادامه داشت و آل بویه به صورت حکومت موازی برادران بویه بوجود آمد و عضدالدوله خواست تقریباً طی سی سالی آنرا متمرکز سازد.

- حکومتهای دست نشانده سامانی و کوتاه مدت صفاری که عمر چندانی نداشت تا نوبت به حکومت مقتدر غزنوی رسید که متمرکز و پادشاهی بود ۱۰۳۷ - ۹۶۲ میلادی.

- شاهنشاهی (امپراتوری) سلجوقی: (تاسیس ۱۰۳۷ میلادی): که از «غفور مصر تا مرز چین» گسترده بود. دامنه متصرفات سلجوقی تا دریای اژه و پنجاه کیلومتری قسطنطنیه به تصرف سلجوقیان درآمد. حکومت سلجوقی به صورت فدرال سنتی بود که به عنوان سیستم «ملکان شاهی» یا «ملکشاهی» و بالاخره «تاباکی» از آن یاد شده است. ایران از دوره سلجوقی (۱۰۳۷ میلادی) تا انقراض قاجاریه (۱۹۲۵ میلادی) به عنوان «ممالک محروسه» (حراست و حفظ شده) نامیده می شد (تاریخ ابن بی بی آل سلجوق صفحه ۷۵). بعد از انقراض سلاجقه، از تاسیس خوارزمشاهی ها و بخصوص بعد از تاسیس صفویه (۱۵۰۱ میلادی) باز سیستم پادشاهی جانشین سیستم شاهنشاهی شد و تمرکزگرایی جایگزین فدرالیسم سنتی گردید.

- سیستم متمرکز ساتراپ داریوش که جانشین سیستم فدرال کوروش کبیر گردید و در آن سه مرد پارسی مسئول فرمانداری، امور مالی و امور نظامی ساتراپها شدند و حاکمان محلی (مانند رؤسای جمهور اسمی در شوروی سابق زیر نظر معاونان روسی انجام وظیفه می کردند) عملاً کنار گذاشته شدند. این سیستم در مقابل حمله (۳۰ هزار) مقدونی بسرکردگی اسکندر در مرکز امپراتوری یعنی «اربیل» با داشتن دوپست و پنجاه هزارقشون شکست خورد.

- سیستم متمرکز پادشاهی ساسانی نیز در مقابل سی هزار عرب که به قول حکیم فردوسی «برهنه سپهد برهنه سپاه» بودند باز در مرکز کشور خودمان یعنی نپاوند جنگ باخت و تارومار گردید.

راه آزادی مشترک می پذیرد

- نشریه راه آزادی، در حال حاضر هر یکماه و نیم یک بار منتشر می شود.
- بهای اشتراک یکساله برای کشورهای اروپایی ۲۰ یورو و برای سایر کشورها معادل ۵۰ دلار آمریکاست.
- برای اشتراک راه آزادی، کافی است حق اشتراک یکساله را به یکی از حساب های بانکی زیر واریز کنید و کپی رسید پرداخت را، همراه با فرم پرشده اشتراک، به آدرس پستی نشریه ارسال نمایید.
- لطفاً اگر آدرس شما تغییر کرد و یا در رسیدن نشریه به شما بی نظمی یا وقفه ای ایجاد شد، فوراً به ما اطلاع دهید.

فرم اشتراک

حساب بانکی ما در آلمان:
Rahe Azadi
Konto-Nr. : 637569108
Postbank Berlin
BLZ : 100 100 10

حساب بانکی ما در فرانسه:
BPROP Saint-Cloud
Cpte NO 01719207159
Guichet 00017
Banque 18707
CLERIB 76

حساب بانکی ما در سوئد:
Atabak F.
Postgirot
1473472-7
Sweden

نام و نام خانوادگی (به لاتین)

آدرس کامل پستی

.....

اینجانب در تاریخ

حق اشتراک سالانه را به حساب بانکی در کشور

واریز نموده ام و کپی رسید پرداخت را همراه این فرم ارسال می کنم.

بهای تکفروشی در کشورهای اروپایی معادل ۲/۵ یورو
و در سایر کشورها معادل ۳ دلار آمریکاست.

Price : European countries 2,5 € / Other countries 3 US \$